

عشر کیف آفاق

الحمد لله که این نسخه تریاق گنجینه اخلاق من تصنیف علی الجناب

معلی القابض راجایان مہاراجہ چندولعل بہادر شادان مفتو

وزیر اعظم دولت آصفیہ

حکم



وزارت پناہ فوت و متگاہ راجہ راجایان مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر شادان

میں اسطنت پیشکار و وزیر اعظم دولت آصفیہ دم اقبالہ

در محبت پس حیدر آباد کن جلاوہ ظہور خود

۱۳۲۵

عشر کیف آفاق

الحمد لله که این نسخه تریاق گنجینه اخلاق من تمام علی الحجاب

معلی القابله را جایان مهاباده چید و لعل بهادر شادان معفو

وزیر اعظم دولت آصفیه

حسب الحکم

وزارت پناه فوت و دستگاه را جایان مهاباده سرکش پرشاد بهادر شاد

میران لاطنه پتیکار و وزیر اعظم دولت آصفیه دام اقباله

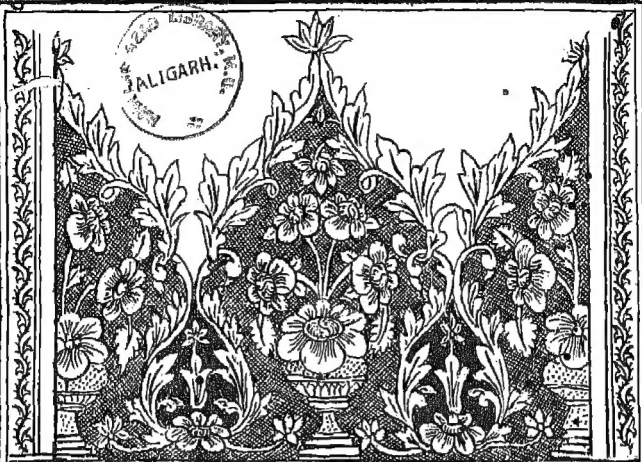
در محبوت پس حیدر آباد کن جلوه ظهور نمود

۱۳۲۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE11084



بسم الله الرحمن الرحيم

حدوث نام اور ار و است که قرض خورشید را منور گردانیده
و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گرده ماه را ضیاء بخشیده
فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریا کیم تیر غوطه خورده سر از جنب بر
نیارده و اندیشه بهر دست کردن جوهر مقصود بیکان کوه سر زده رنگ
خون یا قوت نیافتد زهره بر قاصی بزمش در فلک دور تماشا و نظاره
اش چشم براه خورده ملک آسمان بچتر بر داریش سایه افکن بر عالم
وزمین بچرخ بر داریش فرش زیر قدم عطار و مبنی گریش

مستمند و پروین به تبارش چون سپند عقل کل شهید مهر قش را
 گمسه و خرد پیر دریای دانشش را خسته گرمی که از ریزش نیسان
 کرم بحر را پر دُر گردانیده در جمعی که از تابش آفتاب رحمت در نظیر
 سنگ لعل بهشتان آفریده قهار یکدیگر مغرور و رانیش پیشه خراش
 کرده و جبار یکدیگر دوزخ انگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از قیچی پیشتر از آنکه
 طفل بزیاد غذا شیر از پستان مادرش جاری نماید بجان آتش
 انس و جان بدریافت کینه ذاتش چون خس شعله زده خاموش
 و بر دبح عرق گرداب تخر هوای پریشانی بر دوش زبانه ذوالجلالی
 که نورش از ماه تاماهی هویدا و جوی ذوالاکرامی که صفیایش از زمین
 تا آسمان پیدا و آذر هواداریش با تهنه از و اشمار انبار بجلالت
 بخشیش ممتاز کمتر خوان نعمتش بوستان جهان از میوه رنگارنگ
 فراوان انگور از سنبه بختی چون خوشه پر مین سبگون و نارنگی از خوش
 رنگی گلگون و آندوهن در دیده در طلب ذایقه بخشیش دندان طمع
 بر آورده و انبه نبات است خام که از باغبانی تربیش رود به پختگی کرده خرپره

بذریوزگی لطافت در پے لطفش بسر دیده و بهی بامید پی چون
 عاشقان رنگش زرد گردیده انجیر بهشتگی پر از نبات و فالسه
 بهشتگی ملو از آجلیات و شکر علم رجحانیت هر قند افراخته و هنوز
 بتفوق از نبات پیراهن پاره ساخته خنایه استیایش سرخ و رونق
 بپادانیش در تنک و دود بادام از خوش نصیبی پر مغز و پسته بهتر و باغی
 سر سبز گل بخندیدگی در هوایش بال و پر کشاده بے سر و سامان گردیده
 و غنچه باین عقده کشائی هنوز پیرهن ندریده که رنگش پریده گل سنج
 بمانشائی رنگش عرق گلاب و لعل از صفای لعل میگونش خراب
 لاله از تماشا بے بوقلمونی رنگهایش داغ بدل متافران بفرمان برداشته
 دست بقچه ارغوانی در بغل سنبل از مرغوله زلفش پر پیچ و تاب و
 سوسن بزبان دانیش شاداب سبزه به تشریف احسانش ننبوش
 و گل مهدی بعطیه رنگارنگش حلقه بگوش گل شنبو بدو ادوی جلوس
 نیزه بدست و گل قدوس بپاداری سپرداریش سر مست و تسرین
 و تسرن بپا اندازی قدم میمنت از دوش فرش شده و بنفشه
 و ریاحین بآبیاری چشمتش سر از جیب برآورده نهیمین

گل بویش چاک پیرین و غنچه زرداریش مهر بر دهن و سرو
 به بندگیش بر سر یکپایستاده و زنگس بانظارش چشم کشاده
 بلکه چمن در هوایش بهار بهار بلبل در فضایش خوش گفتار
 و قمری به پرستاریش طوق در گردن و طوطی به ثنا خوانیش شکر
 در دهن و شمع تماشای ضیایش در خود گداختن و پروانه به روش
 عشق پروانش در سوختن لمصنفه

عشق دارم که در میانش	پروانه هزار سوز دارد
عرضه دارم من از جنابش	دستی ز کرم برگزارد

زانغ و زغن بهواسه بلا گردانیش در هوا سرگرم پریدن و
 وحش و غزال با امید شکارش صحرانورد از خود میدن و باز بر سر
 دست قبولش بر سائر طائران جنگل زن و چرخ بدیهه خوان لغتش
 شکار کن و همانا بر قوسایه اش نعل انگن بر شاها ن و عقاب عطا
 رتبه افزایش در نظر خلایق پنهان آفتاب تجسس ذاتش
 از مشرق تا مغرب سرگردان و ماه بدر یافت نامتیش یا مشعل ضیا
 عنایت در شب تار حیران قیل فلک بحر قمار کجاک اطاعتش

بستر نهاده و شیر زمانه بنجار رقبه بطوق رقیه شش داده در لبطا
آبداری بموچ خود غلطان و لعل بخشان از سر خود می بر خود نازان

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

که اجمال کنه بحر عفو جرائم خواهد که مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت
گناهان کنشاید اگر حرف بخشایش آرم کجا بضاعت و اگر لفظ صبر را
کجا قناعت پس چگونه گویم که نگویم راهی که نمودی بهویم و بگویم تحمینه کاشته
که امید در دغم نیکی دارم و شانه ببار نیاورده ام که قدم بسایه اش
گذارم لمصنفه

دل می طلبد ز شوق انصاف خدا را	ریش جلگه که دارم مرهم نه دوا را
-------------------------------	---------------------------------

دل در هوایت آویخته جانش ده و سرم سرفراز کرده دستی برو من نه
خدا یا همه توئی من کیستم و چون همه توئی پس از من چه میخواهی و من
چیزم خدا یا سو ضعیفم و راه بس دور چسان رسم بمنزل مقصود کن
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا توئی و چسان را نم بر زبان حدیث
دوئی خدا یا سری ده که براهت سایم و جانی ده که نشارت سازم

در لغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و در و د نامعد و دیر سر و بر کائنات که لولا که لما خلقت الافلاک
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصه موجودات که خاتم المرسلین
و خاتمه کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان ادبست هر قدر
شنایش خوانم بجاست دهر گونه صفاتش بر زبان را نم نرسد
زبان قاصر و قلم کوتاه بر تر از ان ذات تبارکی الله و بر آل و اصحابش
اجمعین که طیبین طاهرین اند.

اما بعد چنین گوید نیاز کیش در گاه ذوالجلال را چه
چند و لعل که لوث و آغشته بحشمت دنیا بے اعتبار و نعمت
جهان ناپایدار است که دنیا بمنای سرایت در طلب آتش تشنه
کایم و خواب یا خیالی است که از در غفلتش بدوش بدایم مصنف
چو دنیا پنبه در گوشتیم و بدوش از مستی راه گم کرده فراموش
قیامت از رم چشم غزالان و حشت انگیز تر و تباش از اداس
در اے کاروان متصور حقیقتش بے حقیقی باشد هر که گوید

حقیقتش و اندبان ماند که هیچ نداند اگر چشم بصیرت نگری
 آسایش در خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی راند
 راهی نیست دراز و بار بردوش در خوابم و از خودی فراموش
 لهذا اکثر اوقات بسماعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار
 برگزیده گان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و اکناف
 عالم که وابسته دولست بود دیگر منصب داران که صاحب درک و سلیقه
 و جادوی فطرت و ذکا بشریک بزم بودند نشسته از هر درسخنی و بهر جا
 حکایتی رانده بگی بالاتفاق مصروف برنگه نیندی از احوال خود با چند
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه برضاعت
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممنوع مسئول میرا محمد علیخان
 و مردان علیخان و ابو محمد خان و شرف الدین خان و حکیم شهابیخان
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم
 عباس علیخان و حکیم یادگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب
 خان و حکیم لطف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد تقی خان
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین و مولوی غلام حسین خان و مولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا
محمد علی ساغر و میرزا محمد طاهر المتخلص به نیری و حسین علیخان آبا و حاض
تاج الدین اشتاق و ذوالفقار علیخان صفا و میر عنایت علی و خواجہ
ہمت علیخان ہمت و مرزا عابد بیگ خان ظہور و غلام صناسن اگر
و میر مفتون و غیرہ باجابت مقرون ساختہ تخریر این رسالہ پرداختہ
اسمعی بعشر تکرار آفاق گردانیدم لمصنفہ

عشرت کہ در زمانہ صد گونہ لطف دارد	تصنیف را اسمعی عشرتکدہ نمودم
-----------------------------------	------------------------------

و این رسالہ مرتب بسہ فصل کردم۔

فصل اول۔ در احوال خاندان آصفیہ ایدامد دولتی الی قیام
القیام و ابتدائہ شمشہ فی تمادی الایام و نیزی از احوال آبا
و اجداد گرام خود۔

فصل دوم۔ در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد ی کہ بی مشیت
و نہ کسر زوغامہ شوق ختامہ گردیدہ

فصل سوم۔ در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ و شد التوفیق و
الیہ المستعان۔

فصل اول در بیان احوال قدر قدرت قضا انتظام بندگان
 جم احتشام **س** کند رجاء بهادر و در ضمن آن ذکر این نیاز
 نخست مسکن مالوت و موطن معروف اباد اجداد که از قوم کھتری
 مهره اند و در دار السلطنت لاهور و در آن شهر بمناسبت بلند و مراتب
 از جمند مشهور بودند تا در عهد حضرت عرش آیشیانی جلال الدین
 محمد اکبر پادشاه طاب مشواه وزیر اعظم فرمان ده معظم راجه
 لوط و رمل بهادر که قوم کھتری تن دن بود بر البطه قرابت سیدی
 عرض نموده احکام مشرف صدور یافته در پائیه سریر سلطنت طلب
 فرموده یکی **س** بعد پس در شا بهنجان آباد صانه عن الفاد
 در درگاه سلاطین کامکار و خواقین عالی مقدار بخدمات شائسته
 کمر طاعت بر میان بسته و در زمان خیریت تو امان فردوس
 آرام گاه محمد شاه انار الله ما واه جدا محمد راس مول چند بر کاب سعادت
 اعتساب بهر مند و کامیاب بودند هنگامی که عضد الدوله الباهره
 رکن السلطنه القاهره ماحی و مراسم بدیع و ضلال و محی و مراب
 حشمت و اجلال صائب فکر را سخند بیز آسمان مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان دستگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف جاہ
نور اللہ مرقدہ کہ ششہ عظمت از ناصیہ اقبالش بر سر سلطنت
می تابید و فروغ بارقہ ابہت از دوحہ برومند احوالش در چار
چہن خلافت بہم میرسید روانہ بجانب دکن میگرددیند بعرض
واقفان حصوہ لامع التور رسانیدند کہ اسے مول چند خبت
مشیت امور ہمراہ داز زمرہ دولتمخواہ باشد مسئول شان باجا
مقرون گشت اسے مذکور ہمراہش بدکن روانہ گردیدند و
برسیدن فرخندہ بنیاد حیدر آباد از خلعت تعلقہ کرد گیری سرفراز
تا حین حیات بین الامثال متنازعہ از ان حیدر اکرام رای لچھی رام
بہ تعلقہ داری تعلقہ معور و فی مخرج گردیدند بجاہ پایہ رسیدند در
سیانہ نگنان سباہی و مفتخر و باناصر جنگ شہید ہمسفر و در عہد
امیر الدولہ امیر الملک آصف الدولہ ظفر جنگ مشہور بصلابت
جنگ بہمین عہدہ معور و در شیوہ راستی و درستی مشہور تا زمان
نواب ظفر آفتاب معلی القاب شوکت انتساب قمر کاب فلک
جناب نظام الدولہ نظام الملک آصف جاہ ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالتدمر قدسه که سپهر بلند پای پیش مایه بلندش کتر پایه و آفتاب
 جهان تاب از پر تو ماه عارضش احقر سایه دیده روزگار همچنان عدالت
 پرور و ذل گستر و عطا کوش و خطا پوش ندیده و گوش زمانه مانند
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و اطوار سنجیده و افعال برگزیده
 اش نشنیده هر قدر زبان به ثنائیش بر کشایم از عهد اندک
 ازان بر نیایم عدش دست ظلم را بسته بود و بدش دامن فقر را
 پر گزیده میفرمود هر که رویش دید روی خود را نتوانست برگزاید
 ز به خوش طالعی که طالع از طلیعه طالعش منور و خجی صاحب
 اقبال که اقبال از قبل اقبالش بهره ورنه از دم بطل خود که حبیب عجز
 بر قدمش سائیم هر مباحات بگردون رسانیم و بحر اتیانای
 رسیدم نخستین بخدمت موروثی سرفراز گردیدم تفصیل این احوال
 اینکه حیدر کرام را به لچمی رام که احوالش مذکور گردیده مدتی باین شغل
 اشتغال میورزید مگر چند س از ناموافقی را حبه بهادر که دیوانی
 سرکار غنیمت مداری سپرداخت شیوه کنار گیری را اخبار خود ساخت
 و هنگامی که در کن الدوله مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت

باستقواب شمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ ہا ثواب غفر انما تب
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند بظہانش بسیار تعلقہ سورونی را
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از نیرنگی زمانہ بوقلوئی بحسبکم
 کار گزاران بتامر حلقہ پیامی عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین
 عالم در گذشت پنج فرزند ارجمند یا دکار زمانہ گذاشت۔ اولی راے
نانک رام دوم والد ماجد این نیازمند در گاہ الہ راے نارائین
سوم راے رگھوناتھ داس چہارم راے بھوانی داس پنجم
راے موہن لعل کہ ہنگی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا
 بلکہ در ہمہ علوم کما بینعی لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و
 راے نانک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم
 و ذہن سلیم و علم دہتر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ
 سورونی سرفراز گردیدہ تا سچہ سال تمام کامل الایام بہمین کار
 اشتغال میورژیدند در روزگار بعیش و کامرانی می گزرا بنیدند
 روز بے نبود کہ جشن عیش تازہ برپائی نمود و شبی نگذشت
 کہ در محفلش سامان عشرت بے اندازہ مہیا نگشت خصوص ہر گام

عرس مولائی مشککشا علیہ التحیۃ و الثنا چون قاعده اہل دکن
 آنست کہ ہر سال بتاریخ ہفتدہم ماہ رجب اصناف انام از
 نزدیکیں و دورگنام و مشہور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و ہنود
 با تجمل بسیار از اہل بلدہ مع توابع تا شصت گروہی و مسافران
 ہر شہر و دیار از ہمنہ گروہی زیادہ از دہ لک فراہم می آیند چنانچہ
 از کویہ مقدس تا شہر کہ مسافت شش گروہ می باشد بقدر یک
 شہر زمین خالی نمی ماند بلکہ اطراف کویہ شریف تا سہ گروہ چون سورو
 مانج بڑے بیکہ گیر از کثرت از دھام اقتادہ بیچاکس راہ آدہ شد
 را بر ضا و رغبت بدیکہ نداد در ان ایام فرحت انجام تا چہار روز در ان
 کوٹا جمیع رقت از ہمنہ گروہ بعیش و عشرت گزارانیدہ بکام
 دل روز ہا شب و شبہا بزور رسانیدہ و در ہمنہ اوقات در خند و گندازی
 فقراد مساکین ہنود و مسلمان علی الخصوص جنکم و گوسائین و بیراگی
 و اوداسی و جوگی و پھمن وغیرہ غمی آرسمید و خیرات مہارت در
 معابد ہنود یعنی جگناتھ و بالاجی و بنارس و اود و بندر بن ویرا
 و گیا سدا برت آن کہ بفارسی عبارت از خچ صادر و وارد است

تا الحال جاری داشت و راه مرا خراجا بش آتست که مسبلغ
 پیچده لک روپیه نزد ساجوکاران تا منافعتش باین مصارفت
 آید گذشت اگر چه این بے بضاعت هم در آن اماکن مذکوره سدا
 برت با سید اردا مادرش همراه بنقدی میگذارد اکثر بمصاحبت
 علما و فضلا میگذرانیدند روز و شب پیشیندن تذکره الاولیاء و
 نفحات الانس بسرمیرسانیدند و بارها نیازمند درگاه اله و راجع
 گویند بخش بهادر را مخاطب می ساختند و بارشاد است توحید
 می نواختند بلکه آنچه دارم از آنجناب و این پرتو از همان آفتاب است
 اینقدر التفات مینمودند که پسر خود را سے لکپت را سے که بعد انتقال
 آن بزرگوار و یکمطه باشی در مدت هفت سال بتعلقه موروثی سرفراز
 بوده بممرض اسهال و دیعت حیات استعار گفته نمی فرمودند
 و بفضل هکلی صاحبان اداد خلعت و احضار ذمی شرف بودند چنانچه
 از عموی کرام را سے نانک رام یک پسر سابق الذکر و از والد ماجد
 این نیازمند درگاه اله و راجع گویند بخش که انحال صوبه دار می برابر
 دجسته بنیاد اوزنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف مبارات

یا قته و از راسه رگخانه داس دو پسر بود جو داده یکی رام جی نام
 که انتقال نمود و دوم راسه سیتل داس که بتعلقه داری الیگندل با
 جمعیت چهار هزار سوار و پانزده مفسدان اند یا رشتنافته و از راسه
 بھوانی داس یک فرزند سسی براسه بالکشن که الحال بکار پردازگی
 شش الا مراهباده که جاگیر داری و دو لک روپیہ هستند -
 و جمعیت هفت هزار از سکار عظمت مدار و از دستار و از راسه موہن
 لعل قادر متعال یک فرزند بود جو داده انتقال کرد و این نیازمند
 درگاه البسن ده ساله بود که والد ماجد از دنیا انتقال نموده راه
 و یکٹھ پیوند عمومی بزرگوار یعنی راسه نانک رام پرورش
 می فرمودند تا او انیکه بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفرانتاب
 از مہم پیو سلطان بفتح و فیروز می بفرستد بنیاد و مراجعت فرمودند
 از آنجا برونی افزائی بیدر لوانی جهان کشائی را خاک فرساندند
 این نیاز کیش نیز در رکاب والابود تا آنکه موکب اجلال ارادہ بیشتر
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرستدہ بنیاد
 بنام نامی واسم گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان مخصی رسید با

محال است تا پایش و او پنجه و غیره می پرداختم و بعد ساخته مهر پش
 که حضور پر نور رونق بخش مستقر خلافت بودند جهت استقبال بهر قدم
 ساختم و چون اسطو جاه بهادر که اسطو کے زمانہ بودند جهت بعضی
 وجوہات کہ بمقتضای فدویت و دولتخواہی است در پونہ اقامت
 نمودند ہر کسے خواست کہ خود را بعرصہ آورد و گوے سیر بلند می از
 بہمنان بہر و غافل ازین کہ چیزے کہ خدا نخواست پیش رفت مردم
 کجاست عالی جاہ بہادر کہ از ہمہ نذر زندان جناب نواب غفران
 بزرگ تر بودند باغواے بعضی ادبش مثل سدا شیورندے کہ
 مراتب زمینداری ادنی داشتہ علم لغی و فساد افراشتہ وقت
 شب کہ ہمہ از کان دولت و اعیان مملکت از غدر و کمرشان
 در خواب غفلت خروج نمودند بندگان والا از جنبش این باو فتنہ
 انگیز از جانب خبیہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و داناتی دوران بودند
 بہت مشورت طلبیدہ از آنجا کہ اسے بہادر موصوف نزد خداوند
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیر تنبیہ باغبان مامور نمود
 ہنگامے کہ قلعہ بمیدر بست تصرف باغبان رفتہ پاسے کوب چون

اجتناب معلق بر سرشان شتافته قلعه را گرفته مفسدان تنگ بزمیت
 را پیش نهاد خاطر ساخته شتابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند
 میرموصوف پیا داری و مردانگی عالیجاه بهادر را هم دست
 نموده راه فرخته بنیاد پیوندند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را کموم
 کرد و نمیزموصوف بفتح و فیروززی بجیدر آباد رود آورد بحضور اقدس
 رسیده قدمبوس گردیدند قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان
 بود از سببه خبری بقبضه باغیان آمده قلعه را مذکور ما خود و معاتب
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از همگان زیاده بصورت
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کرو گیری سر
 مباحات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ^{الهی} ساطع
 بکار پردازی تعلقت^م موردی تسرف از گردانیدند و از عجائبات
 زمانه اینکه آن آوان گرانی غله بسر حد انتها بود فضل الهی شامل
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری
 و دستگیری نموده روز بروز افزونی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوندیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجدداً تلمط
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسد و با و از کیفیت اربانی
 غلکه که با طراف و اکناف پیچیدار سطوح جاه بهادر که در پونه می بود
 زیاده از حسن ترددات باین نیازمند مرام مهربانی میوزید
 اتفاقاً احوالات را و پیشت پر دمان دگرگون گردید انقلاب
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بهادر موصوف طرح بر آمدن خود
 که کمون خاطر شریفش بود چیده از آنجا که عزل و نصب تعلقات
 در خاطرش مضمحل بود منظر الملک را معزول فرمود و سند تعلقات
 مکمل و دیول قدره و کویل کتده و معسل گده و امیر آباد کو دل
 و غیره که بطول مساحتش از کتایر کشتا تا فرخ نگر است بنام
 این نیازمند درگاه اله کرده فرستاد فی الفور بحضور لایع النوا
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بهادر موصوف
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه ایشاد فرمودند
 بزبان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکریه بجای آورده
 نائب ما برائے ضبطی و ششش روانه کردم و در زمانی محدود

بنیاد موصوف باینل مقصود که گذاشت چو تخته صوبه محمد آباد بیدر
 و غمیره از راو پندت پردهان است باستان آستانه خداوند
 نعمت جبین سجده شکر گزاری سودا الحق عهد سلطنت آن قضا
 نظم قدر قدرت هر روز روز عید و هر شب شب برات بود و مزاج
 و حاج کثیر الالبته جش بادنی تقریبی توجه عیش و عشرت میفرمود
 و هر بار جش های عظیم پامی کرد که خروش و دلوله شادی
 و زیره مبارک باد می از فلک می گذشت و همه سرداران و
 امرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکه اسباج
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند رفاصان دامن دامن گلها
 مراد چیدند و قوالان بخوش آهنگی خلایع فاخره پوشیدند و علما
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوهر شناسی مستفیض گردیدند و شعرا و
 شارین بصلایات لایقه سرسباهات بر فلک سائیدند و غراب و مساکین
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشمت اهل
 زمان مانند آن نور چشم زمان گاه ندیده و گویا خلق جهان

مثل خلق بخان جهان نشینده کیفیت اطوار برگزیده و افعال
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و مستین و تیار می جبین های
 زیبا و رنگین از تاریخ شاه سجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن
 روز با منظر الملک دست تطاول بتماقیات کز پشه کشوده راه وادی
 لغی و فساد می پیمود نیازمند و رگانه اله ابن عسم کرام را می لکنت را که
 جنت مادی فرزند را می ناک نام را بهبه که کورگیری از حضور
 بر نور سدر از دود بعنایت خداوند می بمک کز پشه و جمعیت
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از ترد دست نمایان بظهور رسایش
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش فضولی است چنانچه همه
 سرشان آن ضلع را مثل راجه چنول که جمعیت ده هزار پیاده
 و سوار داشت و غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان
 بتصرف او میا س دولت ابد مدت آمد و از اتفاقات بلا منتها
 سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بهادر بسروشته مجدد جاری گردید
 از سطوح بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد
 علامی فهای میعالم بهادر که داناس زمانه بودند و گوشت سبقت

از همه دانشوران می بودند بطرف گیتی بپاری فرستادند تا بندوبست
 آن ضلع نمایند و داخل آن را بمصارف و مخارج پلاطین مذکور رسانند
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه الکه رسوخیت تمام بمیر موصوف
 داشت و اگذاشتند تا زمانی که گذاشت تعلقی است مذکور خاطر
 دریا و خانوادا گشته از ادونی تا سرحد کرطیه و غیره که براسه اخراج
 پلطن مقرر بود همه را گذاشته حب الطلب بخدایت سر اسر سعاد
 شتاقته شرف قد مبوسنی و ملازمت دریا فتم در اسه لکیت را که
 جنت ماولی چون ودیعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کردگی
 را مجدد آیه نیاز کیش سپردند بهر آن آوان جشن شادی مرشد زاده
 آفاق سکندر جاه بهادر ایداته شسته و ایداته دولته در کمال
 تجمل و زیبائی بپا کردند و مزمنه شادی بفلک هفتم رسید و دینده
 کور که بلند آوازه گردیده هر طرف پیری پیکران سیمین بر برایش
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری درین شور و سرور
 جان جهانیان مسرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلها که
 اهل عالم عالم فوجت رسید چندان نعمت با که گوناگون گسترده

که همه که و مه از مانده اش فائده یابرداشتند و آن قدر خواهنایانها
 فرستاده که از بسیار ایشان مردم انبارها را پناشتند و جمیع عساکر
 و انصار از ملازم و سرور و اُمراء و منصب دار بلکه همه جیره خوار و سرکار
 عظمت مدار با قرائش مایهوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب از چندی رسیدند و در بدو در واره
 عشرت کشودند و خانه بخانه جشن عیش برپا نمودند و اسطوچاه نهادند و را
 از افتخار و عزت بخشی سر افتخار با و بجز عزت رسانیدند و در عوالمی
 این عطیات جان مع مال تصدق فرقی مبارک گردانیدند اگر چه
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه بهادر که جشن عظیم
 و با اہتمام مغرب الملک خلائی در جشن های اکابر سلف و خلف
 بالتمام بوده و دیگر جشن های دامادی اولاد و احفاد و آل امجاد
 که حضور ساطع التور برپا نمودند و اعتبار برابر هر یک افزودند
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های بزرگ
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگره مبارک با کمال تجمل و زیبای
 پیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشائی قسمت

خود بنا کرده بهره مند میبودند از آنجا که زمانه بنام بنجار همیشه بر یک
 و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت سبیل بغم داند و میگرداند
 در مزاج و نواج کثیر الابهت حاج حضور عارضه را و می نموده روز
 بروز از جاده اعتدال بدر رفته مرض در اشتداد می بود تا بنارنج
 هفتد هم سال ربیع الثانی سده هزار و دصد و پیمیده داعی حق را
 لبیک انجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند
 ملصقه

کرد از جهان چه مهر ریس کن عفو	آفاق منبر بسته تاریک در نظر
-------------------------------	-----------------------------

محمدا آنجناب از حیطه ضبط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل
 آنکه بزور بازو و مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست
 آورده بعد حادثه ناصر جنگ شهید چندی که امیر الممالک امیرالدوله
 سید محمد خان طغر جنگ مشهور به صلابت جنگ انتظام امور ریاست
 می دادند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سر بزمین
 هتاند تنزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت
 بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

تازه و آبرو سے بے اندازہ بخشیدہ جان نومی درجہ مملکت
 و میدند مقارن آن مہم ٹپو سلطان بود کہ آئین بہین با اتفاق
 اہالی سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بہادر با تمام رسانیدند و در مرتب
 دورانیشی کہ منظور نظر کمپنی اثر قوام دولت ابد مدت و دوام
 سلطنت است بل اہالی کمپنی انگریز بہادر موافقت اہم و مراقت
 اتم فرمودند و عہد نامہاے مشعل بر قطع بیگانگی و دوام یکجائی تجریر
 نمودند و از ابتدا سے جلوس بہمنت مانوس بر چار بالشیہ ریاست
 تا ایام وفات صداہاشکت بر غنیم دادند و ہزاران ابواب فتح
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بقلم آید کتابی مبسوط می باید
 چنانچہ میر عالم بہادر قدرے ازان احوال خیریت مال بہ تحریر آورده
 اند نیاز کیش کہ دست گرفتہ جناب والا است اگر ہمہ عمر زبان
 بشکر یک شایم از عہدہ یک از ہزار داندک از بسیار بر نیام
 بعد این حادثہ چنانکہ عنایت یزدانی شامل حال بر ایا گردیدہ
 زمرہ شادسی و دولہ مبارکبادی از ثریا بہ ثریا رسید یعنی از طو
 جاہ بمصلحت دیدار اعظم سرکار عظمت مدار کمپنی انگریز بہادر و اب

ثابت جنگ که بعده سوال و جواب مامور بودند بندگان کیوان رفعت
 مریخ جلوت بر چرخ خصلت عطار و فطرت فلک تدرست جمشید
 حشمت دارا سے زمان درستم دوران فلاطون و هر و آرسطوی
 عصر که رفعتش رفعت از آسمان برده و دستش خوان و دستنی
 گسترده که وضع و تشریف خورده تمکینش کوه راگاه نموده حملش
 گوئی بخت از حلیان روزگار بر بوده اگر سکندر ثانی بود می
 قدر بکند وقت دریافت می نمود می ز سه عادلی که عدل نعمان
 میکند که کسی با فریاد مانع رسد و غمی با زلی که بذل نالش با می نماید
 که غریبی دامان بختایش مانعی کشاید آسمان بآن رفعت دراپوش
 ادنی سایه گستر زمین باین دست قطع از ملکش مختصر آسودگی بعهدش
 در مهد به آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بغنود بگه
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دست بسته
 و بقراط با آن بنیشت پیشش دستش بسته نویسی بسته
 خوش طبعی که یوسف از خجالت خود را در چاه کنعان انداخته
 و زیبا قامتی که سهری قاتمان از خجالت قامتش پهلوتی بسته

حشمت پیش حشمتش در جلو عظمت با عظمتش پیش روحانتم
 پیش همیش با دینشین و بخشش از کشت جودش خوش
 چنین درین زمان نوشیران اگر بودی داد خواهی از عدلش
 نمودی - لمصنفه -

خوش طالعیم بین که آقام	همتا و نظیر خود ندارد
------------------------	-----------------------

عالی فہمی کہ فہم ہمیش نمی رسد و الا ذہنی کہ ذکا و ذہنش در
 اذہان نمی گنجد رقص فیالش کہہ را بریز پا آورده و خرطومش
 ہالہ ماہ را در زنجیر کہہ سمندش چون صبحدم از مشرق بمنرب رفته
 بچولان باز آید سایہ دی شام کہ خود را لنگ لنگان بمنبر رساند
 تلخ خروشش باج از تاجداران می ستاند و بال کہوترش سایہ چون
 بہا بر سہر سلاطین می گستراند رستم رسمی کہ رستم بزمش کمتر از زال
 و بہرام رامی کہ بہرام در ہیجایش زبون تر از دشمن بد سگال
 خیالش تا بسر عدو رسیدہ ہجو آہو ہوش گم کردہ رسیدہ
 خنجرش در سیئہ اعدا جا کردہ و تیرش در جگر بد خواہ پے برزدہ
 نیزہ اش در چشم بد بین خلیدہ و تیرش سر خود سران پرانیدہ

کندش کردن مخالفان بسته بدار کشیده و کلوله تنگش
 در حدقه چشم منافعان چون مردک دیده جاگزیده حاکمش چون کند
 خصمان را بدام آورده و گزشت مغرور غنمان را پاس مال کرده
 عکس قبه سپرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش
 بر خودیلان رسیده تنگانب پایان رسانیده پاه اش بر تراز
 همه پایها و جایش افزون تر از سایر جائیها لمصنعه

نبازم دست آن سلطان جم جاهد	بسرگزاشت تا بگذشتیم از ماه
در ساعت سعید که بهتر بود از شب قدر و روز عید رونق افزائی	
چهار بالش فرمان روائی گردید لمصنعه	

فلک گفت احسن جلوس کند	سر سرکشان باد محتاج این در
الهی بعد شادی و شادمانی	عروس جهان بادش از مهر و زهر

دارسطو جاهد بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلند می گردیدند
 یکسال زیاده نگذشت که عمرش به پایان رسید و راجه اندر بهادر
 که پیش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهای امور است
 و مملکت می نمودند از آنجا که این بازگران را بر سر نخواست بر دوا

از پافستاده تن به تنگ گرفتاری در داد و نواب معصوم
القاب گور ز جزل بهادر از استماع این خبر وحشت اثر لیسنی
رحلت غفران تاب متأسف شده خریطه با مشعر بر تضرعیت
حضرت جنت ماداے وجلوس میمنت مالوس والا فرستادند
و درین ضمن که خبر رحلت نمودن ارسطو جابه بهادر شنیدند نظم
بوحدا ینت سرکارین که قیام و انتظام دولت حضور پر نور را
فی الحقیقه ماثوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطه
در مقدمه سرفرازی مدار المہامی می علم بهادر که دانائے
زمان و یگانه دوران بودند روانه گردانیدند حضور پر نور از فرط
عنایت و نوازشیکه بمیر عالم مرحوم می نمودند حسب الایمان
نواب موصوف میر مرحوم انجمنعت مدار المہامی سرفراز فرمودند
بهادر معزشکر عطیات بجای آورده آداب و تسلیمات
گسترده نذر سرفرازی گردانیده بکار خود مامور گردیدند سال
اول به تقریب تیاری جشن سالگره مبارک در حضور ساطع النور
عرض نموده که از راه ذره پروری کرم فرمایند و بقدم میمنت

از دم خانه فردوسی را رونق بخشش و شرف اندوز نمایند
 باین تقریب ارکان واعیان و امالی شهر همه با بجا و هر گران بها
 و لای تقصیر منقطع گردیدند و تمامی سرفرازان و بزرگان شرف و عزت
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتبه دیوانی بادشاهی با جمعیست
 و جاگیر بسیار با افتخار و شمس الامرا بهادر که با جاگیر سی و دو ملک
 روپیه و بخشیدگرمی هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار
 ذی اعتبار و شهریار الملک بهادر با جمعیست و جاگیر از حد
 افزودن سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و
 جرات جنگ بهادر با جاگیر است و تعلقات و جمعیست از خضر
 بیرون صاحب اختیار و نور الامرا بهادر و بهرام الملک بهادر و
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیر است و جمعیست
 کثیر مباحی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر در رشید الدوله بهادر منصب
 منشی گرمی و جاگیر است لایقه بهره و در و بخشی الملک بهادر و
 افتخار جنگ بهادر بمرتبه بخشی گرمی و بزرگ عظمت مدار و
 جاگیر است متعدد و محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بهادر

بنحمت عرض یکی سرکار فیض آثار و جاگیرات بیشمار مکرّم
 و اشرف الدوله بهادر و تهور جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و
 یاور الدوله بهادر و سکندر الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر و تمامی بجایگزیرت
 و جمعیت بسیار کارگاه و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعد
 خانه سامانی و سید نصرت بدار و غلگی هر کاره و دار و غلگی فیل خانه
 و سعید الدوله بهادر بنحمت شهنشاهی و نیابت صوبه دارسی و دار و غلگی
 هر کاره علاوه جاگیرات و جمعیت ذی اقتدار و محمد سجان خان
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان بیان و سایر بر سر داران افغان از جاگیر است
 و جمعیت افزون کامیاب و راجه کیو کشن و راجه خوشحال چند
 و راجه شیو پرشاد و راجه سر سیمان و راجه روپ لال و راجه
 دیا بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخش و نیازمند درگاه اله
 مضاف کتاب بجایگزیرت و جمعیت بین الابطال ممتاز و مرجع اند
 و بجوهرات و مناصب و خطاب علی قدر المرتب سرفراز و کامیاب
 شدند و راجه مہی پت رام قبل ازان بموجب حکم قضایان

بندگانِ عالی متعالی بر همه سندی در کجی کوسه و غیره مرهبات یافته
 ازین و اقبال خیریت آمل و الا بر مرهبات ظفر یافته بهگی
 بپاداشن رسید و ملک برادر غیره را اولیای دولت
 قاهره متصرف گردیدند و راجه موصوف براسه تمشیت و انتظام
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قصه جریان در پیش
 روانه فرمودند حسب الطلب بعینه بوسی عالی سرفراز گردید طلب
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کرده بجای رسید
 از روشنهاست ناسنجیده اش میسالم موصوف بحضور عرض
 نموده باز بر کار سرکار که سابق مامور بوده روانه فرمودند و از تفقدات
 بے نهایات که در بدو حال بر این نیازمند درگاه الهی فرمودند
 بحضور پر نور عرض نمودند که شخصی براسه انتظام مہام می یابد و سوا
 مہاراجه چند لعل بہادر قابل این کار درین سرکار نیست باین
 عہدہ سرفرازی یابد معروضہ میر موصوف با جابت مقرون
 و عنایت خداوندی بر سرفردوسی از حد افزون کہ بمن اقبال
 ہمایون تا حال تحریکہ نہ یکہزار و دودھدوسی و چار باشد

بر تشییت امور مر جوده و مملکت و دولت را از آفات و عیال
 که مورث بدنامی است مصنون داشته و قدمی از حبابه نکحالی
 بیرون نکر داشته شکر این عطیات بجای آوره حتی الامکان
 بتعیت میر موصوف و مزاجداری خداوند نعمت کردم همدران
 آوان طلب نواب حشمت جنگ بهادر از جانب نواب گورنر
 جنرل بهادر برائے رویکاری کار باگردید بموجب موصوف
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کرده رو بر آوره چون ایام
 حیات و بین راه منقضی گشت به مقصد نرسیده در گذشته نواب
 گورنر جنرل بهادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس
 سده نام بهادر را با خریطه بحضور پر نور بکار سوال و جواب فرستادند
 بهادر موصوف با اتفاق میر عالم بهادر شرف اندوز حضور
 ساطع النور گردیده بخلعت و جوایز سر مبارکات با وج اقتدار رسانیدند
 در آنچه می پست رام که بنیال بدخصالی متخیل بوده در ملک برار
 قرار نیافت لهذا بندگان عالی متعالی او را معاتب فرمودند بعد
 معذرتی بطرف قلعه شکر شاکت و صوبه برار و اوزنگ آباد که خالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب کیچن سده پنجم بهادر
 تجو نیز روانگی برادر عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در
 حضور کلا مع النور خلعت سرفرازی صوبه دار می صوبه برار و
 صوبه خجسته بنیاد اور رنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار
 بار عنایت شده رخصت فرمودند از آنجا که بیندگان قدر اقتدار
 اکثر مائل صید و شکار بودند بطرف سرور نگر نهضت اجلال نمود
 آهوان با امید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت
 خود دانسته بدام افتادند و ارکان دولت و اعیان مملکت از قبیل
 میر عالم بهادر و سایر الملک بهادر و شمس الام بهادر و شهریار الملک
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حسام الملک و امجد الملک بهادر
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر
 انساب بودند از تقسیم شکار بوزن بخشی و افتخار جا بهنای همه
 را تازه فرمودند آنکه بکمال سرور معاودت کرده بدولت خاند
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم غربی است
 که میعالم بهادر را بتخاطب سرفراز میباشند و همه علما

عصر ارشاد است زبان الهام ترجمان را آب زرمی نگاشتند تا دشت
چهار سال و چهار ماه و هفتاده روز میر موصوف بخدمات نمایان برگزیده
آفاق بودند تا که از کج رفتاری سپهر کجدار که بیک گونه نمی ماند مرضی
مهلک به مزاج و حاج میر صاحب موصوف تازی گشته ازین
عالم در گذشت لمصنفه -

از خلق نیک لطیف عالم نموده بود	حیرت از حلتش همه آفاق را گرفت
--------------------------------	-------------------------------

جهانیان همه در افسوس و جهان از آبادی نایوس محال بشرفش
اینکه هر چه مایه در مدار الهامی فراهم نمودند سرمایه جاودانی فرمودند
چنانچه گفته از دریای موسی بنا کردند و میر ساگر را که موج دریا
محیط اسف بجای آوردند و در بلده که از قلت آب خلایق
شسته کام لبهاست پرموده و جابهاست افسرده بتیاری آبپاری
نهر سیراب و شاداب گردیدند و سراپا از بلده تا بر وازده که متصل
کشناست و از جانب غزلی تا همنابا و جهت بکونست مسافران
و براس رونق افزائی بندگان و الا و تماشای ساکنان بلده
باره درسی که نمونه بهشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

برتیب دریا سے موسیٰ کہ ہر نہرش موج بر موج سبیل میزند و
 ہر شمرہ اش برابر می بطوبے میکنند تعمیر کردند و نیز بر اسے تیار ہی
 حصا کہ بلا سے معلے و جریان نہر حسینہ مبالغہ خطیر فرستادہ علما
 آنجا بصداف آنها آوردند ہنگام دالا ازین ساختہ ناگزیر
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را پاد فرمودند ارشاد نمودند
 ای حال کہ رنگ زمانہ دگرگونہ گردیدہ نخلستان ریاست را بدستاری
 سعی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این شمر بدست مبارک است
 ارشاد و لا شرف صد و ریافت کہ اذین ماجرا نواب کپٹن سد نہام
 بہادر را آگاہی نمایند کہ درین امر چه معروض میدارند بہادر
 موصوف بدر بار معدلت مدار آمدہ عرض کردند کہ از رونداد گذشتہ
 بہ نواب گورنر جنرل بہادر اطلاع دادہ میشود بعد و ضوح این
 کیفیات بر نواب مذکور خریطہ مشعر بر تاسف از رحلت میہ حساب
 مرحوم و تجویز فرمودن بہت انتظام مہام استخوان نمودند و منیر الملک
 بہادر نسبت دامادنی بمیر میرور داشتند مستحق این پایہ شدہ
 سر خود سودند نواب کپٹن سد نہام بہادر معروض داشتند

کلاً و جزاء مدار مہام انتظام امور ریاست را بقصد اقتدار و
 اختیار نیاز کیش گزاشتند از آنجا کہ افضل الہی شامل حال
 است شبانہ روز و تقدیم خدمات مرحوم در صا جوئی مزین و تاج
 والا سعادت دارین حاصل می نمایم و در ظل عاطفت ہمایون
 بکمال عیش و عشرت و آرام می گزاریم و در سال یکت ہزار
 و دصد و سی و سہ ہجری بناے عمارت عالی مرکزہ خاطر فیض مآثر
 مستعالی افتادہ آغاز بناے نوید محل و کمال رفعت و شان تہادہ
 بعد اتمام جشن عظیمی بپاکر دند صلاے عام بگوش خاص و عام
 رسید قصری بآن رفعت کہ نظر در طاقش جلوہ گردوانی بصفاے
 آن قدر کہ بعیر سے بصر از ملاحظہ اش پرور ارکان دولت از گلستان
 گلہاے مراد بداران اپناشتند و اعیان سلطنت از بوستانش
 انوار مرام برداشتند ہر گاہ خاطر دریا ذخائر جمیع وجوہ از انتظام
 مہام فراغت کلی یافت بطرف نظام آباد کہ بناے حضرت قدیر
 اقتدار و باشعار و انہار بچوشش گلہا و زیاحین قطعہ بہشت
 برین است شافقہ متوجہ سیر گردیدند و تا دو ماہ آن سرزمین

را آتشی و رنگ تازه بخشیدند چه سواری در کمال تجل که سپهر از حلقه
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیام عساکر فیروزی
 اثر در پیشش بوده از راه خانه زاد پروری در همین سواری خاص که
 مانند مهر تابنده درخشنده از اختصاص بخواصی چون ماه سایه افکنده
 عزت بزرگوار افزودند نواب کپتن سده نهم بهادر مکنون ضمیر
 خیریت تخمیر خود معروض گردانید که آرزو می اندازم که قدم
 میمنت لزوم رونق بخش خانه بخود شود ملتس بهادر موصوف بشهر
 قبول رسید با دیده تمام وطنه مالاکلام جلوه اندوز شد بهادر
 موصوف استقبال ساخته از توجهات بیه نهایت والامنتها
 آرزو می نمود یافته پیشکش نمایان باقیل و جواهر گران بها
 دالای چشما پیش آوردند و روشنائی و آتش بازی در کمال
 تکلف و زیبایی نموده ملاحظه فرموده معادوت کردند اتفاقا بسبب
 بعضی وجوہات نواب معالی القاب گور زخیرل بهادر و نواب
 سده نهم بهادر را طلبیدند بهادر موصوف بشهر ملازمت حضور
 پر نور رسید خلعت و جواهر پوشیده پانزدان رخصت بدست

آورده جانب مقصد روان گردیدند و بجایه نیازگیش همت آورده از
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند جناب معلى القاب
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیرخواه بلا اشتباه حضور
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف
 دوستان صمیم را سرور وافر و پر بهجت مسکافر حاصل نموده نیازگیش
 بامیرالملک بهادر باستقبال رفته براسه بهت افتاد و فری بجوهر
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت
 بسر نهادند بهادر موصوف از انتظام مهمام کلاً و جزاً داد و نموداری
 دادند نیازگیش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمودار
 فرط گیج انگشت شریف آورده سرور بر سرور افرو دند چون عهد سلطنت
 حضرت قدر قدرت آسایش و انیت جلوه یاسید مد و خانه
 بجایه زمزمه شادی بگوش جهانیان میرسد بدل نیازگیش
 خواست که تقریب شادی بر خور و راجه بالا پرشاد بهادر کند
 آغاز جشن شادی فرزندان رحمت را در غرة ربيع الاول ۱۲۲۸ هجری بمشروع
 و ابواب شادی برود که کافه اناام کشور در رونق افزائی بندگان

عالی را بموجب بیمنت و اقتضای دانسته معروض داشته اند راه
خانه زاد پروری همچو آفتاب خانه نیاز کیش را منور فرمودند
دل را بنجد نیاز تصدق فرق مبارک کردم و مال را به پیشکش و
پای انداز به پیش آوردم لمصنفه

دشادی بنالپدم از پیرهن | چو گلهای که تازه بد در چمن

هرگاه به بونیت عنایت خداوندی زبان کشایم در از می شود
و اگر قصه این عطیات هر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از
آفتاب اس النور از آفتاب روشن تر شوند از جابوس مقدس همچو ماه
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدوید و در سپاه و حشم قرینه
بقرینه دست بسته سر بر ناز اتم که حق جل و علا در عهد مثل این
جهان پناه عادل آفرید و شاد اتم که جناب باری در سایه همچو آفتابی
پرورید طرفه عنایت که با علیا جناب بخشنی بیگم صاحب قبله و تهنیت بیگم
صاحب کعبه و سایر محلات انبساط این بساط بخشیدند و بدل عقیدت
منزل ابواب فرحت و شادمانی گشوده مسرت بر مسرت افزودند
و از این عطیات کبری خاتمان تصدق فرق فرقد سالی والا کردم و تقدیر

سامان براسے ایشان مقدم شریف به پیش آورد و ساعتی متوجه رقص
 مایه لقا که همچو لولی فلک بر قاصی پائے کوب و در فن خود ممتاز است
 گردیدند و آرایش و تشبازی را بدیده پاک بین دیدند پس
 بکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بدو تخته مبارک
 رسیدند بعد از آن مصدع نواب ثابت جنگ بهادر گشته
 به همه صاحبان ذی شان آمده رونق بخش محفل سوز و بزم سرور شدند
 و بخاطر دوستی و خاثر بهجت و افراتزوده رسمی که شایان تقریب
 شادی است از جواهر و لالی نعل آمده بفرحت و انبساط زبان مبارک
 باد کشوده مراجعت نمودند و نواب میر الملک و شمس الامیر ابداد
 و شهریار الملک بهادر و حسام الملک بهادر راجهت زینت
 بزم ارم نظم مکلف گردیدم و همه ارکان دولت و اعیان سلطنت
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعود ساخته شریک محفل نشاط و بزم
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را قریب سه ماه براسے
 همین وسعت و دادم که و ضعیف و شریف بزم نورس و بر جواهر و
 پوشاک گران بهاد و طعام باسے رنگین لذتیکامیاب گردیدند و

و شب بیدار گشت در نهایت تزلزل با جمیع بسیار و فیلان
 بشمار و تخت روانها سے از حد افزون در و شتائی و آتش با بوی
 بر آورده نال بخیر بخت رسیدیم بفضل الله قسمیکه آرزو دل
 نیاز کیش بود بکمال فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح
 این جشن را بطول نوشتن موجب تطویل باشد و این رساله
 گنجایش آن ندارد و ملا محمد فاضل کاشانی که در همه علوم ممتاز
 و بمنصب و قلع سرفراز است در کتاب جهان آرا و حاجی ملا محمد علی
 سائر که تصنیف دارد در رساله جشن شادی و دیگر علمای
 عصر که وابسته نیازمند درگاه ائمه انیس و جلس و در
 اند در تصنیفات خویش بے کم و بیش به تحریر آورده اند هر که خواهد از
 کیفیتش کماهی آگاهی یابد رجوع بان کتابها نماید و شعرا
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزم صحبت
 و رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی نیری تخلص
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شایق خجوانی
 حسین علیخان آریا و ذوالفقار علیخان صفاد غیر قصائد و قطعه و مآثورات و
 رباعیات

گرز آئیده بصله جات کامیاب گردیدند نبدی از آنها را ذکر میکنم

قصیده ملا محمد فایض کاشانی

بیا ساقی بر افشان گل سپهر لاله گون ساغر	که دهر پیگر گرفته از لاله عهد شباب از سر
ملک خندان خاکش دان هوا خوش بود بن	خلاق پای کوبان کف زمان در قوس تلسر
یک در نغمه دست آن یک از وجد شور افکن	ای که اندر کفش مینا کی اندیش ساغر
برقص اندر بهر جانب صد دوشیزه پنداری	که در چین و چگل ترکان گهشند خنیاگر
نمایان گشته از چاک گریبان پریستارها	تو گوئی سر و قد هر کس که دیده بار آور
بنازک شد شهاب سلاطین چو گردون	فروزان مشعل آتش چو خور از هر طرف بپیر
ز بس ننداشت آتش زمین شده ادبی است	هو اگر دید سر تا سر بان بکسین محمد
همه روز خلافت شد چو شام صل از عطر	همه شبها تو موم شد زرد و سحر می بهتر
چرا خندان نباشد لعل شادان شاد دل	که گردیده جهان یکسر ز گلزار جهان خوشتر
ز عشق لبی گل گشت قدیر محزون خم	ز شوق قامت سلاطین بگردون سودا سر عمر
زمین شد غالی اندو و عطر کاکل نسرين	افلاک را کرد نیلی فام عکس فرینوسه

از کینه و طردن طردن شد کند آنگون
 بوضع بدو گل شد چون هزاران ده بیاست
 نه تنه با آتش جهان شاد نه کینه سیاه
 ملاک بسته صف صفت را اندر قبح کف
 بود از وجد و مصیبت افشان در ایوان فلک کین
 گرفته خوش بخت مینا بجای تیغ کین جورا
 جهانگیر است مهر آوان که آمد عکس مهر دین
 چه ره یارب زند مطرب چه فون یکیندنی
 چه خوشتر عیش است این که تیر از وجد بگریخته
 سه آمد عکس جام آید امین غم شادی را
 یکی جیشنی بنا کرده وزیر مرمت همین
 قدر قدرت و قضا نطبی که تاثیر دل دوستش
 چه جیشنی جیش عیش و عشرت و لذت و بندش
 سپهر رفت و عزت جهان شوکت و جیشست
 ز سه بخت همایونی که گزیده قرین او

ز کینه و طردن طردن گشت جادوگر
 دین لاله کمان شد از زاله پر گوهر
 نه تنه با آتش زمین عشرت و بر آسمان بنگ
 همه اهل و سهلا گو فزون از حد و حصر و مر
 نه از جهان می شد صدق نه ازین می شناسد
 بود جریس در تنه بجای خطبه بر بنیر
 بگیرد در چون یکسر جهان از ترکی از خنجر
 که ناهید از خودی و خودی و خودی و خودی
 بدستی نی بدستی دفت بجای خانه و تر
 که گاه از وجد و غم و کینه از شک شد لاغر
 جناب را چه چند و لعل امیر عدالت گستر
 بود چون بحر یو بود چون ابر پر گوهر
 جناب بالا بر شادان که کویت بلند اختر
 که نور راه روی او شد از مهر فلک انور
 پر زاده پری روی پری روی پری پری

<p>خنی اقبال فیروزی گرفته به سرش سر لواحق و شملکو عذر اعداری گشته همواره در آغوش سلیمانی ز خود رفته است بلقیسی چو فانیض خواست تازیخی درین عیش از خرو سبارک باشند و میمون و طوطی حضرت یحیی</p>	<p>سمن بوسه دهن سیاهی دسیم اندام سمن بلیلی ناز خوش محبوب نیازی گشته هم ستر گرفته یوسف آسیای زلیخا طلعتی در بر باین بهین کردی قران مهر و مه انور چنین عیش از هزاره دهن نصیبی کن و اول</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بود تا در جهان یکسر نسل آدم و حوا نسل این دودمه پیکر جهان پربا و سراسر</p>	<p>:</p>
-----------------------------------------------------------------------------------	----------

وله

<p>صبح عید بعثت گرفته در کف جام نموده عارض گلگون ز طره سنبلی بجنده ریخت ز لعل کبر فشان لولو بخود بهر چه پیچی بهین چه حلقه بهیم بگفتش تخیل وجود من شده ووش که خویش را بسره کوی یار کن تیربان</p>	<p>در آماز درم آن سرو قد سیم اندام بسان طلعت خورشید از شگاف غمام که تا بچند نشانی شگوفه از بادام زودیده بر ده که خواب تو وز دل آدام ز پیشگاه حقیقت اساس این لبام حساب تاشوی از عاشقان نیک انجام</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بماند آتش نشان پای تا سرم چکنم
 ازین سخن بشکفت آمد و چونچه شکفت
 چه کوست قصر فریست قبله آمال
 جناب راجه ناک خصال چند و لعل
 سر سپهر وزارت جهان صدر صدور
 ز پاس او شده سر جان بگو سفندشان
 از خرم ادمت زمین گشته پای بند بکون
 بعد از امتش فتنه از جهان برسد
 بچشم عارضه میل فنا کشید آفاق
 نخست نقش کند مهر او بهره دل
 عیان ز کینه او مهر همچو آب زجاج
 ز کلاب او همه دم تیغش این کند تفریه
 بر آن چشم که بدون است ز اختیار سپهر
 یک ز زمره خنیاگران او ناهید
 نشانی از کف او موج قلم زخار

که کوئی باید که ام است دوست ارجمند
 جواب داد که اینک ترا کنم اعلام
 چه نام اسم شریفست و شهره ایام
 که هست در گه او ملجا و خواص و عوام
 خدیو هفت اقلیم و شهر یار انام
 ز عدل او شده شاهین هم آشیان حمام
 ز عزم اوست که خاک فلک گستره لجام
 بدو در جنتش راست گشته است آرام
 بگوش حادثه صوت عدم و سانه الهام
 چو بست صورت طفل از شیشه ارحام
 نشان از زگر سر او عفو همچو باد جام
 کشتاد ملک ز سن و ز تو ملک است نظام
 تمام را بکف اختیار اوست ز نام
 یک زخیل غلامان در گهش پیرام
 حقیض در گه او اوج چرخ از رزق فام

جهان سرور می دسرو جهان که بود سپهر رتبه وزیر تراست و مهر طبع هر سختی هست تو آمد از سختی فلاک ترا چو طبع سپهر آمده شرافت خاص بنام جو دو سخایت جو دام داده نهند اوان سبب شدنی سرور تمامی خلق حقیقت تو گویم دلی بود قائم شده بمعرفت عقل معترف بقصور چرا نه از کرمست کام جو شود فایض همیشه تا که بود در زمانه شام و صبح	نشان بهشت اقالیم اوز بهشت اندام قصا نظام خدیوا تراست چرخ غلام بقید طاعت تو آمد از ازل اجرام ترا چو در زمان آمده کرامت عام فتد ز فراطبع سر بطرا اندر دام که کرده هستی مطلق بتو ظهور تمام جهان بتو چو غرض را بجهت نیست قیام رسند که نشانی تو این اوبام که ملک نظم فیضش گرفته از نظام بود عددی ترا صبح تیر ترا ز شام
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مدام باد محبت تو دوست کام اما
مباد هیچ عددی تو خیر دشمن کام

وله

می پست از اهل عید بنمود اطلاع	کردی گلگون نباید داشتین این انتفاع
-------------------------------	------------------------------------

ساقیا یک جام می ده اجزای روزه صبا
 چند دل از قال و قیل مدرسه ماند ملول
 نه شد از تقوی بیول بی چایم بکیزه سود
 کودی تا از میان مردمان گیرم کسار
 گرفتارم صد هزاران لاله دریا نه نظم
 گویند مهوری آید بچشم این آن
 ساقیا دور است گردم بدور اندازم
 وارا نام نیکرمان زمین کش کش تا خود کشم
 راجه چند لعل آصف مرتبت کا بدین
 انقدر قدرت قصا نظمی که از گوش نشد
 پرورد ماچی در آتش هم سندر آرد آب
 جز بچشم مست در لعل پر خیم مطلقان
 حکمه کالوجی من لم یتبعه قد کفر
 بیت جئات عدن فادخلوها خالین
 هر کسی که خدایت این آستان محروم شد

در عوض نشان که زمین بهتر ندارد کشتار
 تا بگو در سر بود از زهد سالوسی صداع
 نه شد از تحصیل علم قریب بی ال افتاع
 کو شکیبی سر برم با جله اصدا د امتاع
 در نمایم نکته دلکش هزاران اختر اع
 کل من قد اشتد بهر حال وقت لایساع
 تا نمایم جیش علم را انهر نام و افتاع
 تهیت گو سر خوش اندر بزم گردون الساع
 گشته از تافیر نام نایسش برفع نواع
 چرخ اگر خواهد کند یک لحظه باو ضیاع
 گو سفا از اشبان از حکم دی گردو ساع
 فتنه و آشوب را بنمود دور هر اندفاع
 امره کالفرض من لایحتره قد اطاع
 بایه کانت مملکت العلی فی الارقاع
 آسمان گویند مملو طالعش تحت الشعاع

ایک در زم تو بهر هم است اندر نیهار	و یک در زم تو ناهید است در وجود سماع
یک نگاه از خشم اگر بر خصم سل افکن کنی	تا بخشر الیم بنو خشک چشمش از دماغ
می کند یک لحظه شخص خالت بندهم	اگر عدوت را بودند آسمان محکم قلع
نام قآن اگر کسی سهوا براند بر زبان	خویش الکن تا اهد خواهد ز گفتار شناع
اگر چه داری حکمرانی بر همه خلق جهان	در جهان نامست بفخر العاشقین گردید
حسب تو در جهان فایض میشتن کن دریا	گو سیاه هر تو در دل آمدش وقت جناع
تا که اول تل بتان یاد آور و لعل چشم	تا نشان از خط گل رویان دهد خط قلع

باد بدگوسه ترا مهر خوشی بر دمان
خط احباب تو باد اصحبت بر انقطاع

قصیده حاجب شیرازی

یار باین منظره را قدر که معید آمد	اگر عیارش بشک فخر سزاوار آمد
منظر کیست که گردن فروزان شب	مهر و مهر طوف کنان سائر و سیر آمد
منظر کیست که بر پیش منش جلوه فرو	خج چون حلقه و اجرام چو مسمار آمد
منظر کیست که زیر قدم زائر آن	آسمان را بر زمین کسنگه هموار آمد

منظر گیت که در سایه آن خلق جهان
 ده چمنظر که بنظر انگشتش چون نقش
 ده چمنظر که ز آیین و صفای آبخ
 دور چشم بد از آن منظره گرفت بر آن
 بتوان گفت که صد مایه فروختن
 باد سمور باقبال و بدولت کان را
 آفتاب فلک ملک و کن چند نعل
 مخبر عالم که به عالم این سایه او
 صدر آغوش که صد اسکندر و جم بر او
 در گش را برضا نوبتی از روم رسید
 اسے خرد را سے وزیر یک تر اخلق منیر
 تا که شد معدلت را بر سر از راست روی
 گشت تا که رشت مایه ده الی در می
 پاس فریاد ز دست حامی مظلومان شد
 دشمنان نو که شان دوست نیاید بجهان

جله را عشرت و عیش ابدی یار آمد
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد
 ارنی گو سے ہی طالب دیدار آمد
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد
 حاصل آرد بدش سر که طلبکار آمد
 هست صدر جهان پر و سحر آمد
 کش ز خورشید بهست بخدا عار آمد
 بهتر از تابش خورشید بانار آمد
 در شمار خدم و نوبتی و بار آمد
 نوبش البسر اسبج ز سجا آمد
 منبع عاطفت و مخزن اسرار آمد
 سطری در حرکت حرفت پرکار آمد
 هر که جز رقی دریا مالک دینار آمد
 عدل و انصاف و هستی اشرار آمد
 ور که آمد بمنزل تفک و طرار آمد

میشود آنکه

خود یقین است که بدخواه تر آنکه خواه
شاد باشی آنکه در ارکان هنر پرورهند
خواستم گفت که امروز جهاندار می را
که خرد خیره ز جبارفت و مرا گفت خوش
دین ندانی تو که در شمت بهرستامرد
آنکه سنگام سخا هر چه جهانراست عزیز
چشم بد دور از آنکه طلعت که خرد
اختیار شرف و مرتبه بالا پرستاد
سودا قبال بهتر آنکه بودای نظر
زور بازوی ظفر آنکه چو انگشت حشر
فرز هنگ که اوزان که فطرت است
فخر اوزنگ که غر شید از انوار است
نه همین طلعت آن آنکه صنعت نمائی
کش بیدار رخ آنکه غر شید یکف
مشرقی کیست که روح القدس از منظر قدس

در جهان

بنود آنکه ز جسد و پدر برآرد
رکن عالی بر تو قبله احب را آرد
از جهاندار به نشان تو منزاوار آمد
کاین جهان را بر آن قدر چه مقدار آمد
هر علامتش جهان بخش جهاندار آمد
شخص احسان ترا پیش نظر خود آرد
ز آنکه چون دید چشمش گل بهیجا آرد
که جهان را به تجل گل و ستار آمد
عقل را گوهر او رونق بازار آمد
انفرتش تو بهی و تیغ علمدار آمد
که عیار خروش در طی معیار آمد
کاسمان را بنظر مشرق انوار آمد
در صفای دم چشم اولوالابصار آمد
مشرقی قرعه زن از گنبد دوار آمد
بهر نظاره آن طلعت در حصار آمد

باد معصوم ز هر حادثه کرخس و خصال
 گویم از فطنت آن کان فتوت کا و را
 عقل در زنی بختا در عقب مدرسه او
 ذهن آن مصدر ادراک همانا باثر
 گفت پایکشت کارا برد از پای شب
 عقل در باخته چون یافت که گشتند خبر
 همچو بلبل بلب بنگ ترنم از شوق
 پیش کشند و ز هر مسکن به عادت پیش
 چون خرد و دید که آن سخن بیان در هر باب
 گفت کانی مظهر فیض ازل آناه که ام
 گفت آن علت اولی است کشتن از جهات
 گفت برگو که در آن چند بیت باشد و گفت
 گفت تفصیل بنیاب بباید که مرا
 چون شنید این بشکر خنده زهرم باز کشاو
 گفت ارکان و جویش که از ان هر دو فلک

هم حن جصلت دهم یوسف دیدار آمد
 چه قدر دانش ادراک چه مفت دار آمد
 اما که گوشت سخن آهسته و هموار آمد
 منتقل گشت که آن ناقل آثار آمد
 سوسه خاطر خبر فزیه که خطار آمد
 خود خوانان ز درانکه بچه پنجهار آمد
 همه جاتایه بر آن گل جیسار آمد
 گفتگو با همیان زانندک بسیار آمد
 فایق اندر سخن و پیش گفتار آمد
 که وجودش یک و وجودش چهار آمد
 آن اثرها که نمائی تو نمودار آمد
 کا اعتبار جهتش چار به پسندار آمد
 راستی را سه درین مسکن چار آمد
 لبش پسته تفهیم گیم بهر بار آمد
 بر اثر نقش همیولاش بدیدار آمد

پس وجودش که ازان جوهر ثانی شد و باز
 پیر چون دید که ازان تازه جوان پس آسان
 بنحو دافکنده پایش سر و گفت ای که مرا
 مر جاشایدت این پایه دانش که ترا
 باد پانده با قبال که را باب کمال
 خسر و خواست چو ازان طلقه تدیس خرد
 چون رسید از ره و بنیشت از خور و دل
 گفت کای جان جهان کینه و کینیکه چنان
 گفتش زار چه کرد و دل که و خمر ج فروزون
 گفت الله بود این شد لقب باد مگر
 گفت آن گفت فلک که ازل آن کج بینا
 ز آنکه در زمین زمانیکه بر اینا سه زمان
 و بنیاست که مانی بچنین روز که روز
 وین نوزان کان مروت بود آیا دانی
 حال آن به که بری و حسب حال شی

دید و خویش چو نقش فلک انظار آمد
 حل شدش در نظر آن عقده که و خوار آمد
 نقد جان در قدم نطقی تو ایستار آمد
 نظر تربیت و صدر پر ستار آمد
 هر کش بنده شد از غیر خیزیدار آمد
 بعبادت بستر بنده بستر آمد
 ناله کش دل از ازان ناله بزر نهان آمد
 خاطر زار ترا موجب آزار آمد
 جان معزول دل آلوده و بنیر آمد
 رشته اندر گفت آن نمک عیار آمد
 راستی را که عجب غامدی و غنایار آمد
 عون و احسان خداوند کرم یار آمد
 برین از دیدن تو تیره و شند و تار آمد
 کاک بخت آمد بستر از بخت نگو سار آمد
 حسب حالی که درین مصیبت شکر آمد

پیشین درگاه خداوند خود گوئی فاش	کای بچشم تو یک قطره قطار آمد
حاجت اینک بدر دار شفا می کرمت	تا توان در طلب شربت دیت آمد
تا که از پندیده قدرت کن کلخ سپهر	سر فراز و قوسی دستائم و پا در آمد

باد در سایه جا به تو برومند کردو
نخل اقبال و هنر خرم و پر بار آمد

قصیده همیز ابوالفیض بیگ افشار

جسم خورشید چو آید بحمل	سوزند لاله بر اطراف جبل
دانه دانه گهر افشانند ابر	دسته دسته من انگیزند زل
ککاب نقاش بهار از پیئے زیب	کشاد از سبز بگلشن جردل
کوه از خلعت نوروز به بر	پوشد از لاله قبا ئے نخل
از تخم ابر بهر رمی یابد	چهره طفل نباتی صیقل
ما شطه باد صبا آرا پد	نوع و سان چین را بحمل
صبح گاهان کند انشا بچمن	بهر گل بلبیل خوش نغمه غزل
سوسن باغ زبان بکشاید	از پیئے مدحت دستور اجل

راجه ملک دکن چند و کل
 آنکه لطفش ببط گشته سمر
 دست او مایه چو دست و کرم
 تیر او قیام رخ است و ظفر
 لفظ او مبنی اسرار ابد
 ملک او نایب احکام قضا
 لطف او حاجی بیمار و ضعیف
 نفسش چون نفس روح الله
 معجزات کف موسی اینست
 مشکلا شکر همه خلق جهان
 حاش نه که شود بار آور
 شب بختش فلک شعله ساز
 ای ترا شهید افلاک کیست
 ذات پاک تو پس از ذات خدا
 شمس با اسی منیرت دره

که بیدش نکند نه خیل
 و آنکه قهرش ببالا گشته مثل
 عدل او دایه ملک است و مل
 تیغ او قاطع ظلم است و زل
 لطق او راوی دیوان ازل
 علم او دارش عقل اول
 فیض او دارد اسقام و عل
 کرش چون کرم عذو جل
 پیش از عجز کفش قدر و جل
 از کف عقده کشایش شده جل
 بے سحاب کرش شاخ امل
 بر فرزند زکواکب شعل
 وی ترا او هم اقبال کست
 ایمن او شبه دخیلی ز خل
 چرخ با قدر بلندت خردل

ماه را گوشت قصر تو مقام
 بار دار ابرو سخایت بچمن
 می دلدنیل و گهر از اشجار
 هودج جاه ترا داده قصفا
 سرور در کفب معدلت
 آیت نصرت و اقبال و نظرق
 بعبایسم خشت در تنگ
 داغ تمایک جنیت کش تو
 لے ترا پای بفرق نرق
 از جفائے فلک سفله نواز
 باز در مدح تو ای بدر نسیر
 در نظم هم لعل است و گهر
 تاکش دایره باری ناله
 گلشن دولت از باد خزان
 باد خرم بتو ایام بهار

مهر را شمشیر کانخ تو محمل
 تابد از مهر عطایت بجبل
 می چکد آب یقین از خنفل
 جاس در کوه این هفت تحمل
 بسته در گردن خود دست اجل
 گشته در شان تو گوئی منزل
 نزد تو سن تند انجیل
 هست شبنم فلک را بکفیل
 ذی ترا جاس در ایوان اجل
 اگر چه گردیده حواسم مختل
 باز در وصف تو ای صدر اجل
 شهید نظم هم قداست و عمل
 مژده باد و سحاری بحبل
 نشود تا بقیامت مختل
 باد نسج بتو تحویل محمل

روز روز و طبیعت فیر و ز
شب و یخ و دوست اطول

قصیده ذوالفقار علیخان صفا

<p>مرا و لیست چه خشی دلی که در گفتار بزمینه در بیت العینق میسازد فلک بدست گرفته است خشت تیره و زار بهار آینه قصه را جور دسی بین اگر بطبع در آید معانی و لکش بهر طرف نگرم رو به پیش محراب است بطالم در دولت کشاده شد باید کجاست گرمی بازار مردم شروان جناب عشق بفکر عادت دلم است چه سوزی که بهنگام گنج بخش او نیکم غنچه خورشید چو محفل آراید</p>	<p>سختن بدر کند و بن گرسو دیوار سیر سجود من و آستانه نور یار بود بفکر چه تمهید سپهر استمار هجوم سنبل و گل چون ثوابت سید اساس بیت شمار و طبیعت جا شمار اگر تعلیق دل شد با بروی دلدار که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار که دست نگاه فرو شوم چو شاعر سنجار چنانکه خامه دستور در کشایش کار گذارد از عرفی شرم ایر گوهر بار زمانه ناز فروشد با هوای تبار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بعد از آنکه کارگاه اسون بان
 ز هر جایب دورش که طفل مهندسین
 نه در عنایت او التماس را دخیلی
 جهان هست و انصاف را چه چند و لعل
 بیایغ خلقش اگر بگذرد نسیم صبا
 دمی که پایت قائم محل بنا فرمود
 لب عمارت عالی بنا که محور چرخ
 فصاحتی او همه معنی مطلع الا صباح
 بهار رنگ ستونهای رفته نشین خند
 ز بس طراوت گلها که کار نقاشی
 عجب نباشد اگر از هجوم فرحست دل
 چشمه که اگر پرده حالش نشود
 غبار رنگ شود طوطیا که روشنگر
 نثار سر دستون قامت پر پر دیان
 شگفت نیست که بر پشت پایش اگر گردن

شمع دیده خورشید البقیه تار
 بازی گل و سنبل گرفت مار و شترار
 نه در سخاوت او انتظار را آتار
 که هست خاک در او طلائی دست افشار
 چه ارمغان که نیارد سو گل و گلزار
 زمین بخویش بیایید آسمان کردار
 تنید در عوض ریمان خود معمار
 بهواسه او همه مفهوم مشرق الانوار
 بروی حسن سر او بل ساقهای بکار
 نکرده مرغ چین فرق خانه و گلزار
 چون غنچه بیل تصویر و اکسند منقار
 بود و بال زمین فرق روز و شب و شوار
 خدا کند شود آئینه روکش دیوار
 خدا که جلوه محراب برو دلدار
 خدا که دست پرزاید بشنود معمار

<p> بدل گشت مراد وقت حشر معماران بچاره در سپهر نادان ادب باری بشوق نسبت نامی بکنج هر مرغول بهار سقف رنگینی سراسر سطح چه سائبان که در آغوش آسمان زبید چه طاقها همه در فن دلبرائی طاق توان قصیده نوکت همیشه نکر زجوم کرده چنان شمعهای قند میشن اگر مهندس عقل ارتفاع او نگرود بچشم عقل تنادیل در دیوارش بود بقا بجهان تا که قصه گر دوزا </p>	<p> که شش داشت در وقت بود بخت شمار بهار دامن محتاج دست گوهر بار مقام و لکش مرغوها سیئه فتنه یار نموده سطح هوار اتسام باغ و بهار چنانکه با پدر پیر طفل بر خود دار حدیث طاق کسری بر دی طاق گزار دو مصرعی تو زهر با بش الصفا قرار که بر خدای پرورد ترا که ملاحظه بهر دو دست بگیرد دو گوشه و شمار عیان بصورت دلباهای صاحب سلار بکول و قوت حق بیستون پدیدوار </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

موافقان تر آباد قصر دل آباد

مخالفان تر اید ه مضرب شمار

قطعه تباریح بهمت علیخان

سر در عشرت نشا طود چیت دانی بزمین
 شدند حاضر بنغمه سازی ز بهر حشرین

نوشت تاریخ عیش و عشرت پیکار گزینان برین
وصال مهر از مهر مجلا مبارک گزین مبارک گزین

دله

شد نوید شادمانی با بگیتی استوار
جشن عیش و عشرت آصف جم اقتدار
سال عشرت زود تر همیت فضل کردگار
جلوه از مهر و قمر با هم مبارک سازگار

دله

عشرت خورشید طلعت ماه رو
جلوه گردش با هزاران آرزو
از برای تهنیت هست بگو
بصل ماه و مشتری آمد نکو

در زیاده برین ذکر اشعار دیگران درین رساله باعث طول و تفرار
را ملول میسازد لهذا بطلب می پردازم کارهای که در عهد ریاست
بندگان عالی متعالی بحسب لوه ظهور آمده - ضرب النمل جهانیان است
و یادگار زمان حق سبحانه و تعالی این دولت ابد مدت را تا ماه و خورشید
بر فلک تابان درخشاند تا بنده و درخشنده دارد که وسعت فرزند
بنیاد و درین عصر از جانب شرقی تا سر و زنگر و از جانب غربی تا قلع
محمد نگر گلکنده و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجای
که مشهور است بچشمه بی بی انبوه خلایق با بخت آب که از صبح تا

بصبح دیگر از کثرت و چقلش در رهگذر جاے قدم گذاشتن متعذر
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم و وسعت رسته تنگی دارد که اگر
 کسے قدم گذارد بخیز از تبس جاے پایزمین نثار دارد و مردمان که از
 خلوص عقیدت نیاز دارند این ایام می کنند ولسنگر باد و حسینی علم
 و نعل مبارک و علاءه بی بی میبندند اقل مراتب شربت و ذلک
 روپیه اگر تپی و عود و ذلک روپیه بصرت می آید و در اکثر اکنه تابوت
 باو علم با ایستاده کرده و روشنائی که هرگز دیده روزگار ندیده
 میشود نیاز کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانه و متی و روشنائی چرخ
 ماه و خورشید و مهتاب و غیره می سازد و اشجار بلورین و قنادیل
 و چهل چراغهاے زجاجی رنگارنگ می آویزد و هر که دیده و می بیند
 سامع گوش بزبان دی دارد و هرگاه سواری نعل مبارک بر می آید
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سازم
 زیاده از چهار لک خلایق مشغلههاے گوناگون بدست گرفته باشند و
 سپر در جلوه دوان و بر در عاشر راه از دروازه یا قوت پوره تادروازه
 پل که مقدور پانهدان موری نیست از خلایق یکسان و در رود و

کم از ده لک جمعیت نباشد از مردوزن و غور و کلان و آراستگی
راستها و دینی و کان داری بنوعی و کان خود آراسته میکنند که از
هر جوم تماسش آیان نظر بر نظرافتاده نمی چند غرض هر تدر
که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سید الشهدا علیه التحیه و الشنا
نمایم از عهد یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم در و صند خوانی
و تعزیه و آرمی و تقسیم طعام کوچه بکوچه و حسنه بخت نه می شود و نیازش
حق الامکان مدد و معاوضت تعزیه داران میکند لمصنفه -

الهی شهر را داری	تو آباد	خلایق را از فرحت شاد بر شاد
------------------	---------	-----------------------------

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر بنا به عمارات آفت در
میگذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شهر کمتر چنانچه نیازمند درگاه اله
اکثر اماکن مسمی بعشرت مراد بهجت محل و قایم محل و چینی خانه و آئینه
خانه و باره در می و سائر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد
بنا کرده و همه شعرا را زنان قطعات و قصاید تاراج گفته ملا محمد کاشانی
فایض تخلص واقعه نگار در کیفیت تمییز هر یک رساله جدا گانه نوشته
در ضمنش شعر شاعران کرده بهلا حفظه هر کس رساله کیفیتش

آنکه شود در کیفیت تفسیر اماکن مذکوره یک دو قصیده جاتی که ذکر
 اشعار شاعر در تهنیت شادی بر خوردار بتحریر برآمد ذکر شد
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا اے جلوسینیت
 مانوس یو ما فیو ما مدار در حیات و ترقیات در اقطاع و تنزایدست
 چنانچه ملک باجی را از و پو نه و غیره و ملک رکھو جی محسوسه و ناگہور
 و غیره از بے تدبیری اعیان بباد رفت و قیام دولت
 ابد قرین از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بہادر کہ دانند
 عصر و غیر خواہ قدیم سرکار قسمی کہ باید دوست اید اتحاد سرکارین را کہ چون
 سید سکندر منوط و مربوط است گوش گزار نواب منعل القاب
 گورنر بہادر منودہ مقدمہ چوتھ را با چنند لکہ کہ خواہش منفرت
 تاب دہم خواہش غفران تاب بودہ در سرکار غطت مار گذرند
 و بفضل الہ الناحال تحریر کہ سنہ یکہزار و دو صد و سنی و چہار باشد
 اوقات را بکمال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت
 بسر میرم نیساعت از شب باقی ماندہ بہار شدہ عبادت جناب
 باری از دوسے عقائد تا قریب ظہر ادا می کنم و ہر قدر توفیق و دست

است بصرف فقر و مساکین که با صیلاح اینجادان می گویند
می آورم و از اینجا تهیه در بار دولت مدار نموده شریف لازمست
حاصل کرده بعد از جهت از دربار به پیشیست کار و بار میسر دازم و راجه
خوشحال چند بهادر که سر دفتر درویشست ملک سر کار است و راجه
شیو پرست و سرشته دار خزانه و علاقه سپاه دار و راجه بیروستان
در اقصای شرق و لعل جی منشی و غیره که هر یک بعهد مامور اند و دیگر اغره
و امرا و سپاه حاضر شده تا ده ساعت از روز باقی مانده برآمد استخراج
انام و بعد از قیلوله یک ساعت باز تا مغرب متوجه استخراج خاص و عام
و پس ادا سه رسم و طائف کرده تا نصف شب بمصرف امور است
سرکار و بعد نصف شب حکما و علما و شعرا حاضر شده تذکره مسائل
حکمی و علمی و معنی اشعار مشکله و استمارح کلام عرفا و ادلیاست و در هر یک
تا یک ساعت بنیم از شب باقی مانده بشنوم چنانچه بعضی شعر مثل محمد فایض کاشانی
و قالیچ نگار و غلام محی الدین خان و مهتاب راسه و تقسیم اوقات
نیاز کمیشش نوشته اند کیفیت اذان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات
سابق به باعث راگ صرف می گشت حال بسبب کثرت امورات

سرکارگاه گاهی تفریب هولی و دیوالی و دسهره و بسنت و زناکوبی و
ساراعیاد بسیاری از سغینان و مطربان و لولیایان که همگی درین فن
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند ساعت می نمایم -

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دونه که بدایه
زبان زو خامه شده چون بفضله تعالی ارضی برصدا
جانان و از قسمت خود شادانم تخلص را شادان نمودم

که پستی و رفع ستم کار کشتیشدا تا بیهوشنگ ندر که بر دوشیشدا غیر یادت نبود هیچ در اندیشدا نبری شیر بود خفته درین میشدا	نه چو پیداد گری داد بود پیشدا بسکه در ناز و نعم جان و دلم پر دوست ما که در ذکر تو باشی هم چنین می توانیم تو لب سحر است که در پیشگاهان خالی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شکر شادان بچه عنوان بقلم نظم کند
دائماً در لطف تو ملو است رگش ریشدا

<p>اگر بگو تو یکدم گذرستد مارا بچین زلف تو جا کرده این دل مسکین تمام دولیت دنیا شمار و سوارم شبنم ز لطف هم آغوشم ار شود لبهر همین مراد و همین آرزو بدل دارم ز عشق دلوله دارم پیای می پویم</p>	<p>بزر پر پاسه گزارم حصول و نیار را کجا دماغ که بر خیزم از درت یار را اگر دیدم من آرد غزال رعنا را شب برات نمایم تمام صحرار را که در کنار خود آورم نگار زیبار را که که بدست بیارم وصال لیلی را</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز لطف دولت جاوید عمر ای شادان
 کجا خیال که نامی برم منیجارا

<p>قاصد سپهر تابکجای فرستمت پیغام من یار رسان ای صبا خوش است ابرست و بنه زار درین موسم بهار من شرح راز عشق چکو بی بیان کنم شتاق خوش کلامی معشوق گشتم گم کرده حسن خویش ز حسن تو مهر دما دست تو نازک است دلم خوش منیر</p>	<p>در کوچه یار بهر دعای فرستمت بامشکاب گلاب بجای فرستمت ای یار گلزار قصبای فرستمت ای پیک خوشترام بیای فرستمت طوطی بیا که بهر صدای فرستمت من جان خویش بهر فدای فرستمت بهر نگار دست حامی فرستمت</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مقبول انکسار بیدگاه می شود	با صد هزار عجز و تنامی و قنوت
از لطف تو قریب بحسرت گداخته است	شادان بگو که مرده چهارمی قنوت
چو بهر دل ربودن راو خود سو وطن گیر بعشق تو چنان مستغرقم که سوسن بهی من مسکین کجا از کو تو راه دگر گیرم بزلت تو گرفتارم نمی خواهم رها گشتن	مستام عالمی از لطف او بوسی خنن گیر دماغ من کجا با لطف تو بوی خوشی گیر فنا دم در برت خواهم کسی را دست من گیر ز قیسم را بهوس باشد که خود راه یمن گیر
از لطف بی نهایت تقدیرم در شادانم	بهوس از فرحت من خاطر شاه ز من گیر
آمانگاه را دوست بیا آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شتر مشغله گناه خودم غرق بحر جرم سیر چنین نمودم و چون غنچه گل شدم شب را بر زور و زبانش بندگان باید ناز و بند بندگان ابعطاسی که نیم خویش	صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فتنه خاک برش طوطیا کنند بر حال بگرداناه کرامت چه اکنند هر برگ بهر دست او رنگ خا کنند می آوند زانکه عطی بر خطا کنند بهر عطا و ترب دعا بر دعا کنند

<p>شادان مرا شاد بود در شنای او امیدوار اینکه مرا دم عطا کند</p>	
<p>در چمن دست حریفانه که سبیل زد و برد بوسته چیت گزتم ز رخ ماه جبین بچمن رفتم و از دست گلی برچیدم دل عاشق که با معشوقه گرفتار شده است مکرم این بهار است و می ناب بچونش این نسیم از چمن رفت بمن که دگر</p>	<p>هوش مینا نظریات دونه نقل زد و برد پیچ و تاب عجب افتاده بکا کل زد و برد بال و پر خسته از ناله کلبیل زد و برد ز تجاہل نظری کرد و تغافل زد و برد حصه مانده بدین به تجاہل زد و برد پیرهن چاک بدست دگر گل زد و برد</p>
<p>بسکه از عیش و طرب قوت من شاد است دشمن از جور فلک بخت تجاہل زد و برد</p>	
<p>معشوقه بمن که ناز دارد دلبر دارم ز سینه صنوبر رحمی کرده بحال عاصی روئے دل کن بسوی محبوب دارم هر دم خط عنای</p>	<p>صد گونه دلم نسیب از دارد زار و جبانم گداز دارد در نای کرم که باز دارد خسرم باشی که ساز دارد دانی که دگر ایاز دارد</p>

دل نیست این من از دارد	عزم دارم بطوف کعبه
از فرقتش امتیاز دارد	نشادان دل من ز لطف و احسان
خرامان در خرامان دلبر آمد	مه نو در بر امشب خوشتر آمد
چو برق بسته بسته از دور آمد	لفظ دارم بران معشوق زیبا
عجاب نیز از حسا در بر آمد	نگار سی اسچنان دارم دل منور
سحر که دید و ناگه بر سر آمد	خیال آفتابی در دلم بود
بحق آنکه روز محشر آمد	عدو را از کج کن در عید قربان
که گوشت از آسمانی نهند آمد	زلفت در گرد دارد دلم را
<p>بشادان گو حکایت های معشوق</p> <p>بشادان ده ز بجزی گوهر آمد</p>	
قدمی اگر گزارد بشمار خواهی آمد	صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد
اگر از کشتش نیایی بچکار خواهی آمد	نه قرار با تو باشد نه شکیب ب تو یکدم
که برای تبیل دشمن خیر کار خواهی آمد	دل خود سازم با سید یک نگاهی
سره ستاده خلقی که سوار خواهی آمد	همدم را منتظارت سپی و دیدن جرات
ز ره عمر بجا می که بهار خواهی آمد	بغایت تست نشادان بهدم بفضل و احسان

دوش جانان نگر شوق که برامی کرد گر شبی جلوه کاشانه ما میکرد می قطره دریاست دلی دور ز خود افتاد است یار اشب که بصدناز هم آغوغم شد گر ترا سوسن چمن صبح گر رمی افتاد موسم ابر بهار است مرا میل بهار	گوهر دل پے ایشانت است اسیر کرد دل بے تاب بصد دیدہ تماشا میکرد همچو گرداب تمنا پے دریامی کرد طرفه سودا سر بدخواه بصحرا می کرد گل زراز بهر نثار تو مهیا می کرد دل درین وقت خیال می بیند می کرد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دی که شادان بخوار غیبت آمد
فی الحقیقت کرش بود که ایما میکرد

یاد تو در دل کنم نام تو آمرزگار خالقی ای ذوالمنن مالک ملک یار بنی تو مرا صبر نیست فی زواید شکیب جلوه یار است این گر حقیقت می گر تو نمائی کرم بر من عنایت کناد فضل تو در بهر شود پاک بهر سو نهم شاد تو باشی مدام نام تو شادان بود	کے تو نمائی رخم دادر می ای کردگار عفو مناجرم من تاکه غوم رستگار تاکه پیغم ترار و زویشم بهر قرار پردہ ز چشمان خود دور کن ای شاد شاید ازین دست رس سر بهم دشوار شکر بجا آورم گوهر دل را نثار کار نکوئی بکن تاکه بود یادگار
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>حیرت دارد از ان سکندر جانرا کردم تشار این در خس گوسه چسان بود شناور ذرات همه ز نور است الوار رجمی کرده است نفس بر خاور</p>	<p>آئینه بر عکس تو منور وصفت گویم کجاست با نعم گرداب زده است بحر موج حرفه گویم من از تعبیلی قربان شومست نهان دل من</p>
<p>شادان فرحان مدام بادا از فضل خودت شوم سخنور</p>	
<p>در چشم رقیب میخلد خار روشن شود از دخت شب تار که دست رسم شود بدیدار صد جان کنمش به نذر ایشار این وقت بده ز دست هشیار بایم نمده بتلاسه دلدار</p>	<p>دستم که رسد گردن یار گریه کنی بگلستان من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجلوه آید در جوش شده ز باد عشق پردانه که گرد شمع گردد</p>
<p>شادان چو ترا بسیار نیتند بدخواه بخود شود گرفتار</p>	

دانی چه گویم من ترا ایجان جانان در نعل اعمال من گرد بود اے کردگار جرم پوش شمر سنده جرم خودم و صفت چگونیم داورا معشوقه را در یک چشم و زهر دو عالم سرش من مبتلائی تو شدم تو غمگسار من شدی قرآن احسانت شوم کی می توانم شکر تو	باشی مدام اندر برم چون پاسبان نعل بر عفوهای بیکران من جنس عصیان نعل شکرت بجا آورم بدل صدایت زبان نعل ایک آشنائی با غره صد بارغ وستان نعل کان درو با اے هجر را دارم چه زبان نعل شاید بران دارم عیان صد گونه احسان نعل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شادان بخت میسر خوش باشی نام و چها
کایه جز اندر شبی آن شاه خوبان در نعل

هر که درو ارم دے افتد بگزیناری دل دل عاشق بحسب زلف چو نوی پیچ ابر نیسان کرم گرچه گهر می بارو مشو اے دوست تو غافل فریفتی نیا دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند و صفت ذات تو چه گویم و چه تقریر کنم دولت وصل ترا باید اگر اے شادان	بیکمان زود رسد یار بزم خواری دل کاش از نظر افتد بخت داری دل چه صدف گیر تو آن قطره زبیدی دل باش چون زنده دلان مرست هزار دل دشمنان تو گرفتار به بیماری دل هر زمان فیض تو آید بے دلداری دل بر در یار بمانی به پرستاری دل
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بیا در محفل اسے جان کہ در پات ستر تلمطم بر تلمطم موج بر موج است در دیا من دیوانه از کویت بخیرم جان جانان دلم در زلف او آویخته چون ماری پیچید توان روی نگواری که از شکستجی نزد مکان لاسکافی را بجز دل جا کجا آرم</p>	<p>اگر آئی پے جلو بر است گوهر اندازیم توکل بر خدا کرده بیامیگر اندازیم بگو ساقی خوشخوار که می در ساغر اندازیم نقش پوشیم دانه سر بروی دلبر اندازیم پسندی بهر آن آریم دانه بر شجر اندازیم انداز عیب می آید که اینچنانگر اندازیم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>تو شادان باشی شادان دین خندان عشق بناسے عیش و عشرت را بطرح خوشتر اندازیم</p>	:
----------------------------------------------------------------------------------------------	---

<p>آن ماه شد میسر و میر بهار هم در جستجوی یار مرا اضطراب بود من بنده تو هستم و تو بنده پروری نازم درین زمانه که از فضل و الجلال دل را قرار نیست چو سیاه بوشب زیباست سروے یار دین محکم بهار شادان بدم وقت تو خوشی دار و لایید</p>	<p>ساقی پیاله آرد منے غمگسار هم از غیب در بر آمد و بوس و کنار هم دل را فداست سازم و جان را شارب هم محبوب خوشتر آمد دوست نگار هم یارب پیاله ده بمن و گلزار هم گل را بدنت و جام می خوش گوار هم معشوقه در کنار دهنم یار هم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دلم در ظل رایت ایستاده قدم را بر سر عاصی نهاده شدم در فکر آن همچون کباد کنم صد عجز جان بر درفتاده دوان در خدمت باشم پیاده لکن تا ییذ من همچون اراده	سر من زیر پایت افشاده الهی تا قیامت بر نداری کجا یار افتاد حمد گویم بیالایم زبان را در شنایت ندارم عین سر تو دیگر پناهی الهی چون دسب تو فین طاعت
زبان زاکه بود یارای صفت مگو شادان زیاده بر زیاده	
بر دلم جور روا داری و آزاد روی بار بردوش نهاده ره سیدار روی بکسار آرمش ای جان که تو دلشاد روی چونکه در سیر تو با حسن خدا داروی تنگنه دار نوای کج و تو ای کجادروی	من نخواهم که تو بایده من از یاد روی دلم از دست بودی و در گیسوهای سنگه بر رخ ادرشته جان دو نیم خلق از جلوه روی تو همه حیرانند دلوله شوق تو از حبابه برون می آید
منکه در دوستی تو همه دم شادانم چشمم بدو در که دل شاد و چشمشاد روی	

<p>دل خود فدات سازم کہ ز لطف ثنائی ہمہ ذرہ ہائے نورند و تو آفتاب ثنائی بسجن چکو نہ صفت کند انہوی ثنائی بقبائے سبز پوشی ز خرام تو فدائی و زوار نسیم لطفت رسد آن زمان ثنائی بہ ازان کہ سوے مسی ز بطیفہ زیائی</p>	<p>صدنا کلام روزی ز کرم ز در درائی تو کہ شاہ خوبروی و دو جهان ز تو ستور بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ مبتلا سے آند بچمن اگر درائی ہمہ سر دہائے بستان تو حکیم کار سازی بنگاہ تکتب دوران دلت ارباب و دلبر بظلم تو زند باشی</p>
	<p>برادر دل کہ دارد برسد بفضل شوان کہ مدام در دیوت بکند ز جان خدائی</p>
	<p>ولہ</p>
<p>گر حور اور ملک ہو قدم کیسے دھر سکے کسکی مجال ہے جو یہاں ہو گزر سکے دریا سے بیکران سے شاید گزر سکے انکھون میں دوسرا تو مری کیسے پھر سکے دھر اپنے سر کو اس کے قدم پر جو دھر سکے یہ کام نیکو نیک کا جو تجھ سے دھر سکے</p>	<p>قدر تکا قیری کوئی بیان کیسے کر سکے ہاں ایک دوسری ہے جو تری راہ جلوہ کر اگر ہو دے ایک گاہ تری اس نوبت وحدت جو ہو رہی ہے بعد رنگ جلوہ کر اسکی جناب پاک ہر تار و بے نیاز ہاتھوں سے اپنے دیکھے اور غیر کہیے</p>

<p>شادان ہی تو وقت ہی تیری نجات کا لے جھوٹوں سے بھر کر اگر تو سحر سکے</p>	
<p>بست آئی ہے لڑت کے جھکولے جد ہر دیکھو ادھر ہے دھوم سے شور مچا ہے آج نہولی کا جو غوغا نہنیں پڑتا ہے محاکچین تم بن کہون کیا ہے یہ موسم اور نوروز پری چہرون نے لیکر ہاتھ میں رنگ</p>	<p>مست نے دلہنکے پردے کھولے سخن رنگین آکر سب نے بولے کوئی افسردہ دل ہو دے سوہولے لیٹ جادو جو ہونی ہو سوہولے کہ بھیت آئی سے اب جام نولے کہنا شادی سے انگلیا کو ڈبولے</p>
<p>رہو تم نت جو اس ہولی میں شادان سیو جی رنگ کی گوھر میں تولے</p>	
<p>سیاہ ترپ کے لوٹ جادوے دن رات دہری سے یار تیری دل ترپ لے ہے تیرے دیکھنے کو آنکھوں میں ہے خیال تیرا دیکھ جو ہے نصیب میری</p>	<p>دلکی برہی سی کب برآوے یہ حال مرا کوئی سناوے کوئی احسان سے لالہ اوے پتلی کی طرح کوئی جٹھاوے الطاف سے وہ صنم گھر آوے</p>

<p>سوالکھنار تجھ پہ کیجے</p>	<p>امید مری اگر بر آوے</p>
<p>شادان جو کہے تجھے سنا کر</p>	<p>گردیر کرے تو جامنا وے</p>
<p>کارم بکام است بر حسب دلخواه مارا کہ بایار ہم بزم دیدند در کوے جانان مارا گذر شد دستم بکار و دل در بر یار ساقی بیا بام درد و آرمیم معشوقه دار و حسن دل افروز</p>	<p>یارم در آغوش احمد شد از رشک مرد و نایابند خواه هر لحظه صد شکر الله شد هر روز عید است هر لحظه نگاه عشرت ننایم هر سال و ہر ہا چشمی ندیدہ است واسد بالند</p>
<p>روز تو خوش باد ہر لحظه شادان</p>	<p>فصل خدایت ہر لمحہ ہمراہ</p>
<p>در دیکہ درون سپنہ ام بود عمر ناقص وقت کمتر فکر آرایش کنید غنجہ خندید و گفت در دل خود بہار زندگی دارد نزاکت</p>	<p>بر پودہ کبر شمشہ دل افروز دل بقرقت در و زاید فکر آرایش کنید گریہ بر زوے من جویدا بود وے چون برق دارد بے ثباتی</p>

نزاکت بر نزاکت می کشد یار اگر چشمی نداری می خلد خمار
 ندانم در هوا کیست بسمل رگ جانش چو مودر پیچ و تابست
 غنچه چون گل گلی کرد بویش فاش شد در نه این اسرار زیر پرده بود
 که توان کرد شرح بیج صفات بحسب تواج گم بورطه ذات
 دل پر خون بهار ناله دارد ز نافرمانش دایغ لاله دارد
 در گستان تمام آورده اند همچو گل خندان و شادان کرده اند
 که توانم شک احسانت کنم جان و دل تدبیر فزانت کنم
 چو مینا پنبه در گوشتیم و در هوش زمستی راه گم کرده فراموش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه که سالکان
 بر طالع آتال تقوی مدارج یابند و سالانام تحصیل معاش و معافیت

حکایت

درویشی بدرویشی بر خور و او گفته ذاتش سوال کرد بپاسخش بر خیزد
 که حقیقتش نتوان شناخت زورق فکر در دایه محیطش
 چون خس و خاشاک پریشان دگشتی اندیشه حباب و اراز ساحل

بساحلی دوان اگر گویم مثلش بان ماند که ماهی در آب خود رانہ پیے
آبی نشاند لمصنفه

زورق نکرت بدریای محیط شجر خوشی | دست و پا کمتر زن از دانش کنش کرسی

حکایت

بزرگے از بزرگی پرسید کہ چیست کیفیت توحید گفت واحد باشت
گفت صبر بہ یا شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت بصناعت بر یا
تقاعت گفت سر پای بصناعت قناعت گفت نیاز بہ یا نیاز گفت
نماز یا نیاز گفت روزه بہ یا تقوی گفت روزه با تقوی گفت چیز
از دنیا گفت سفر گفت ثمرہ انش گفت کمضلات گفت متنبش
گفت بالبحیر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلال نیک
یک داند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد بجز آن هیچ
نیست ہر چه هست همان مثل آفتاب کہ بر ذرات تابان و درخشان
فرو غش بر برد و بجز یکسان ذاتش از زمین تا آسمان نگنجد و صفاتش
را دل و زبان نسجد لمصنفه

زبانم قاصر و شکر تو برتر | شناسے تو کو اگر غیر از تو در خور

ظلی گسترانیده که بهی در مهید آسایش بسر برده و مانده چسبیده
 که هر کس از لغوهای گوناگونش خورده صبر بر وقت هم باشد یکی
 آنکه شخص صبر بر معاصی ننماید و دوم است که صبر از مصائب فرماید
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود
 دوم شکر را لازم دارد که صابر از مصائب باید قدم بمقام تسلیم
 و رضا گذارد و هر که قناعت ورزید با بصناعت گردید و از همه عالم
 طمع برید و در نظرش کوه زرد قل خاکستر بر آید لمصنعه

توحید و صبر و شکر و قناعت چو یافتی	فارغ ز غیر گشتی و سولیش شتافتی
------------------------------------	--------------------------------

حکایت

مریدی بخد مت پیری التماس نمود که ارشاد می باید فرمود و در دنیا
 چگونه زیم و چه سان باشم پاسخش داد که خوش باش و غم مخور تخم بکار
 و ثمر بهر دنیا راهی است پر خطر چون آب زیر گاه و قنار لیست پر حد و مثل
 خار و خنس بالاس چاه پس پا بپادش سنجیده گذاری که نه لغز و نه
 یادش بر نداری که بر نخیز و آنان که الدنیا مرزعه الآخره گفته اند در پیش
 دُر با بسی سفته اند و مرعی که داری بآبیاری لطف و کرم سر سبز نهنا

و قطعه که کاشته بنیان لطف و احسان شاداب فرما و ببری که
 بیار آورده از دزدان هوا و هوس محفوظ دار و نمثری که حاصل کرده
 بزند و تقوی خرمن خرمن فراجم آرتانان تازه بدست آید و جان
 تو بیقرار اید حقیقت دنیا که پرسیدی این و مدارش که شنیدی آن

لمصنفه

شما شاه جهان کن از عجایب

که از چشمک زدن برق استغاب

حکایت

بازرگانی چند با هم دوست شدند پنج سفر به راحت گردیدند تا متعب
 و مشقت بسیار بشهری رسیدند که هوایش خوشتر و فضایلش بهتر
 در تمامشش محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سیب گردانیده
 تحصیل ذخارف دنیوی نمودند چون مدت سفر بپایان آمد بطالبانک
 راه سعادت پی نمودند برای پر خوف و خطر رسیدند قطاع الطریق را
 دیدند ناله ها از دل کشیدند از آن که اول میا و طان الطاف الہی
 داور ادوا عمل به همراه نگرفتند بیخمار نیستند افتان و خیزان بادل
 حزین بدر و از ده مالک رسیدند در بانان پرسیدند چه آورده آید گفتند

با دست تهنی ترک جان گفتیم و از قضا عان هوا و هوس و شهوت
و حرص و تکبر و بغا و نفیتم الحال بچه رو غدر و غارت شدن نمایم که دست
رسی ندادیم خطاب عتاب آمد لمصنفه

این تهنی دست رفته باز آمد طرفه سودا بدست ناز آمد

حکایت

غریبی در خواب دید بشهری رسید از تماشایش آرمید پس ملاحظه
نمود و جوق جوق خلایق ایستاده بمحض دیدن هگی دوان دوان
در قدم افتاده پرسید مطلب از الحاح چیست و مطلوب
شما در جستجو کیست گفتند سلطان این دیار از دنیا رفته
و بهگی در عالم رویا گفته فردا شخصی ازین طرف ظاهر خواهد گردید
تاج و تخت سلطنت بوی سپارند چون بموجب مشاهده معائنه نمودیم
جبین ما بر قدمست سودیم اکنون سلطنت و تخت بر بخت شما مبارک
باد که دل وضع و شریف را کردی شاد فی الفور اورا بر تخت نشانیدند
و بکمال خورسندی و خرمی نظر را گردانیدند عمری هم بچش و کامرانی
بسر رسانید بفضل از تولد فرزند ارجمند بهره مند گردید چون لعنفوان

جوانی رسید رسم شادیش لعل آورده حبشنی عظیم پاکر در شب
 شب گشت با جلوس تمام و دبدبه الاکلام سواری و اما در نهایت
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و اخیال بر آورده غوغای
 عظیم از آتش بازی برپا شد و شور و شغب نشور هویدا گشته ازین
 حشر و فتنه چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تخریب ندان گزیده در
 خدمت پیر و دیده تعبیرش پرسید پیر و فلوس بستش داده
 بازار فرستاد که نان بخرد و بخندش بیاورد و حسب الاذیت او
 برفت و نان جهت پیر گرفت در حضرتش حاضر گردانیده باز از تعبیر
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بردوش یکدیگر فراهم
 بود جای گذاشتن پای بر داشتن قدم نبود درین گفت گوش
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد و بر اجابت واپس داد
 برگردانید ملاحظه نموده دکان و نه نان باقی بود باز گردیده بستانش
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بینائی بیاب و اگر نابینائی
 سیاب هرگاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمنین ترین المصنفة

و نیا چو خواب ماهمه خوش نشه خورده ایم

در عین پیخودی پیشه نبرده ایم

حکایت

مستعبدہ بازی بدر بار سلطنت مدار رفته باو افتقان حصو و عرض حوال
خود گفت کہ بازی گر زمانہ و از راه دور آدم و شنبہ ہائے عجیب
بکار می برزم و ندر تہائے غریب بظہوری آدم ارشاد شد کہ ہر چہ در پی
پیش از دیو سچ و قیقہ فروگذار آئندہ بر آورده نذر رونائی سلطان کرد
پادشاہ تا آئندہ را ملاحظہ نمود حیرت بر خیزش از دو لمحہ عنود دید در
ہادیہ با سپی سوار بود و بچکس از ملازمان سرکار ہم آیش نمی
نمود ہر طرف اسپ را بچولان در آورده تفرج کوہ و صحرائی کرد تا جا
رسید کہ نہ آب بود نہ دانہ و نہ اثری از آسختا و بیگانہ از دور آبادانی
دید بار کی را سبک عثمان فرمود چون با بخت رسید خانہائے جمع
کفش و وزان دید و روازہ کفش دوزی بنظر آوردہ رکاب
خالی کوہ ناگاہ تیر عشق زبری چہرہ در ہدف سینہ اش نشستہ رشتہ
علاقہ سلطنتش را مقراض محبت گشتہ ترک تاج و سریر نموده

خواستگاریش فرمود پدرش بعد سنت حرمت خود افزود و کس هم
 سناکت بعمل آورده شادیش کرد مدتی با دختر کفش و زربعیش
 گرد را سپید چند فرزند هم متولد شده بهنل کفش و دوزی و لعب
 با فرزندان شغال می زد و روزی سه تنها بکنار قریه میگشت بقتله سواری
 تاج خسرو می بر سر و قبا که یک قبادی در بر بروی گذشته از وی
 راه ولایت پرسیده انکار و زید تا زیانه چند بروی لواحت جلوت
 در جلوش انداخت تا بجای رسیدند که چاهی بود سر پوشیده
 سلطان با سپ در قعرش گم گردید و ترسان ترسان هر سو
 میدوید و ترسان خود را با دانی رسانید دید همه امانی آن شهر
 در صحرا و غوغای نشو و بر پا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند
 سلطان بشکارت رفته باز نگردید بنزدیک آن جماعت رفت کیفیت
 چاه افتادن بادشاه گفت بگی از پاس هوای خدمت سلطان
 نخستین از سر گذار شتم و کفش و زربعیش بر داشتند
 وی خزان بر سر فرمان روانی شتافته جان تازه یافت
 مشیت امور مملکت میکرد و بعیش و کامرانی بسیر میبرد

چندتے زن حالت کفش دوزی بات رندان در طلب شوهر
 روان گردیده باین شهر رسیده دید بادشاه با انبوهی از پیاده
 و سوار رفته بصبحر انباده و تماشا میان هر سویدر و بام ایستاده
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیده فریاد و غمان
 از دل یکشیکه کسے والی عیال خود را پیش ازین از آتش
 مفارقت مکرار و سایه رحمت بر سر فرزندان اند از سلطان تجاہل
 فرموده بیج التفات نمود آن زن از مایوسی سر شک خونین باریده
 پیش ارکان دولت و اعیان مملکت دوید زبان بشکایت کشود
 همه احوال را دانشکات نمود چون سر حقه این اسرار نزد مردم آند یار
 باز گردید همه انگشتها از تحیر بدان گزیده که این کفش دوزش
 فساد افروخت و دین آتش پرستان بسوخت بادل ریش از کیش
 خویش نو مید گردیدند و بجز سوختن خود چاره ندیدند خروارهای نیم
 فراهم آورده افروختند و دست یکدیگر گرفته در میان آتش رفته تریا
 سوختند سلطان از دیدن این احوال دست تاسف بر یکدیگر سوده
 بر تخت خویش گریه و زاری نمود که بعد ازین من از برای چه بهانم

بهتر که همراه یاران خود بسوزانم سره پابرهنه در میان آتش دمیده
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دیدارند پاسبید که چنند
 مدت شده دیده ام آرمیده هر یک از حضار عرض نموده لمحیه زیاده
 نخواهد بود سر بگرمیان تخر فرو برده این ابیات بر زبان آورد لمصنف

بازی گریزان با دیکچند گزیده	که شلخ سر کشیده که میوه بریده
زنگ بقا ندارد دست که با خاشاک	تا چشم بر کشاوی رنگ پریده

حکایت

شخصی گاو امانت بشخصی داد وی بچرا فرستاد شیری از
 میش برآمده گاو را در هم شکست امانت دار با لک گاو اظهار
 حقیقت احوال کرد مالک غلط پنداشته استغاثه بسلطان برد
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد و تقصیر بامی کند سلطان
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاد
 چون گواهی بر عاے خود داشت بتسمیه الفضال معالیه اش
 گذاشت که اگر در تلبه روعن بگذارد آید و این شخص دست دران
 روعن بیالاید شوز در است گوید پس روعن در تلبه گذاشت و زبان

باین سخن آشناساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم نشوزنی الفوز
 دست در روغن زد که دستش بسوخت آتش غیرتش افزشت
 منفعلی گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدرگاه باری تعالی
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یارب تو واقف اسرار و
 مالک دلی بقیاری منکه غلط نگفتم و جز در راه راستی نرفتم خیف
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود انگاه روی
 بارکان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و
 شنیده ام که آخر راست است چرخلاف نمود آخر
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظاہر مجمل شدم اما در دل
 نه منفعلم خدا دانا و بیناست که آنچه گفتم نه خطاست سلطان را
 استعجالی روی نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص
 ادعای راستی میناید و دستش سوخته معذرت را نشانیخص
 او عقل نمود که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تا به را گرم سازند
 و روغن بکزند انگاه دست در روغن نهد و بگوید اگر گاو فلان
 را شیر نریا داده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوفتن محفوظ ماند و به چنین نموده دستش نشوخته معلوم شد
راست گو بود و حرمش از نزد عدالت امری مشکل بود و نصیب
هر ذی انصاف شود لمصنفه

مملکت با عدالت خوشتر بود	نخه دارین ازان حاصل شود
--------------------------	-------------------------

حکایت

آره کشتی چند در صحرای درخت خشک دیده بریدند شب که
پرده بر روی روز افکند بشهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراهم
شده بر سر آندخت آمده دیدند چوبی که در خشکاف صنایع نهاده
می بینید همین که صنایع گرفته خضیه را در خشکافش رفت فریاد و غنا
از دل کشیدند شخصی بر سر او نشان رسیده پرسید که چرا مبتلا
باین بایستد دید زبان بسر گذشت خود گفته ماجرا که لهو و لعب
و انگشت نمودند گفت نتیجه کار لا طایل را دیدید که بهلا عظیم
گرفتار گردیدید هر که از خود بدروز حاصل و نیا و عاقبت بیاد
دهد لمصنفه

هر که روز در پی لهو و لعب	عمر تلف کرده قند در لب
---------------------------	------------------------

حکایت

ساہوکار سے بہہا کم شوق بسیار داشت و در پرورشِ شان
 دقیقہ فرہ نمیکذاشت سگے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد بادیِ تقصیر
 چوب بر سرش زودہ در معرضِ تعذیر آورد سگ بسن و فاداری
 گسپہ گرہ در دل بست شبی دیدہ ساہوکار عنود دزد سے
 چند ہجوم آوردہ نردبانِ افراختہ بسرقت برداختند خرے در زیر
 کوشک ساہوکار زبان بہ تشبیعِ سگ کشود کہ کار تو پاسبانیت
 شرط نمک بجا آوردی را بیدار شدنِ مالک فریادی بر آسگ
 بخفت زبانی کشادہ گفت ترا چہ افتاد سر گذشت و سے دیدی
 کہ چوب بر سر رسیدہ مغز پاش پاش گر دیدہ خر گفت شرط
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پاسبان نمک بدار و نہ آنکہ در ادنی
 حرکت مایہ خداوند ببارد و نہ تا مخدول و مشکوب بدینا و آخرت شود
 سگ گفت اگر خیالِ نمک حلالی داری چشم ازین ماجرا
 پیوش و لحہ برائے آگاہی بخروش خراب نمک حلالی برداشتہ
 خیالِ محضتِ خود گذاشتہ نہیقی بر آورد ساہوکار بیدار گر دیدہ دید

خزنجردش بیجا سماخ گوش میخواستید از جابای بر جبت و بختیابی
 سزادرابر هم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذشت
 شیوه دیگر برداشت همین طور آخر بسزارد خرد گفت
 جانفدای نان نموده گوشتی حلالی را بودم نه مثل تو راه دادی بدنا
 پیو دم چون صبح ساهو بیدار گردیده آتار دزدان دید خردانه فرود
 سگ را سر زدمت سود لم صنفه

خطا زدنک هر که اصل او خطاست بدین بلفظ حلال و حرام را همراست
 حکایت

پادشاهی بود بعدل و بذل موصوف چهار پسر داشت بله و لعب
 مصروف هر قدر پند نمود گوش شنوا نبود علما سے زمان و فضل
 دوران را طلبیده گفت که ایشان را از سنیات باز دارید تا خلائق
 را ایذا ندهند و مردم از ستم ما سے شان بر بند عرض نمودند هر که
 یک از چهار چیز دارد چندان از نشه غرور و جودماند که تربیتش
 مستعد باشد جوانی و فردت و حکومت و نخوت و هرگاه در هر چهار
 هر چهار میسر آید علاج بهبودی و تربیتش شاید فرمود علما جی و

تدبیر می از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه می گویم
 بشنویید ماهی گیر می شکار ماهی میگرد ماهی نجیب بدام آورد خیال
 نمود نذر سلطان سازد تا تمتعی از آن بردارد بر سر نهاده پیش رفت
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بیکانی که علما تذکره علمی میکردند
 رسانید گفتش فراداشته لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر
 گزرا ندید که مگر در دنیا سوأ ذکر و مؤنث مخفی هم بهم خواهد رسید از غرابت
 مکر این لفظ بزبان میگردانید تا بدربار سلطنت مدار رفته و کیفیت
 دام افتادن ماهی عزیز با حاجبان گفت لبرض سلطان رسانیده
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملا حظ ماهی نسرقی رد نموده وجه معتد به
 عنایت فرمودند حضار حد از بخشش سلطان خورده ستمه بکارش
 کرده که عاجز شود و بمراد خود نرسد عرض کردند که اگر این کیفیت
 تذکره و تائید ماهی نگوید باید دست ازین زر بشوید بمعرض قبول
 پذیرا گردیده از ماهی گیر پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث
 ماهی گیر لفظ ضننا که در سر زبانش بود ادا نمود ز با گرفته بسلاست
 برفت هرگاه تا غیر صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم

قصا جریان قدر توان در تربیت شان سعی بلیغ و اهتمام تمام نمیدهند
 اتفاقاً سه پسر و دو بیت حیات کرده اندین دارفتا راه ملاکب بقا
 پیوند پسر چهارمین از صحبت علما بسر حدانتهار سیده کامل گردید
 روزی شاعری این شعرے گزرا نیده لمصنفة

هر چه در قسمت است می آید	نشود کم زیاده از وقت میر
--------------------------	--------------------------

کک رویه صلیه سرفراز با ورج عرس رسانید منہیان این
 خبر با سماع علیه سلطان رسانیدند و ارکان دولت و اعیان مملکت
 از صرغ بیجا بخود پیچیده شاه را بمجالعتش خواندند از شاه و از زبان
 الہام ترجمان گردید کہ برائے تہذیب اخلاق در صحبت علما باین پایہ
 رسید بخشش ہم صفت سلطانی است نہ صرف بیجا اعتراض
 شما از حیثیت عرض کردند کہ این مقدمہ در انتہای بیاست بلکہ در حیات
 ابتدائی بیجا است تا شاہزادہ والا تبار منتهی نشود و از کم و بیش روزگار
 بر بخور دین مراتب بخشایش را ننزد پس را بے جہان آرا را منحرف
 گردانیدہ از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم و سرد زمانہ را
 بچشد تا باین مرحلہ برسد حکم شد سر بصر اند و ہر کجا کہ قسمت بر درود

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش
 جزوان پر دند و مالش بیماگران غارت کردند افتان و خیزان بشهری
 رسید اینوست دیده بدو رشیده بازی حلقه کشیده شریک
 تماشا میان گردیده که دختر باو شاه آن دیار از دریچه قصر نظرش
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیز پیام داد تا جوان را بدام
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بهر وقت جوان رسید زبان بگوشش
 آشنی کرد این جوان ترسیده از کنیزک پرسید که این ملکه آفاق بود
 مباد این راز فاش شود و نوبت بدارکث را از سطوت سلطانی تزلزل
 و از درشت جهان بینی هراسم چندان همدیت از سلطان دارم که بدار
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگریه و تندیر جوان را شیفته و فریفته
 وقت شب را قرار داد نموده رفت شاهزاده آواره که پہلو سے همان
 جوان ایستاده این ماجرا را بساعت فرموده و چون شبها هنگام
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بقصر دختر رسانیده
 رسیانی آویخته دید دست در او زده حبیبند کنیزک شاهزاده را بخواب
 جوان بالا کشیده ملکه آفاق را آگاه گردانید از آنجا که شعله جان سوز

عشق در کانون سینه دختر افروخته بے اندیشه مخاندان ناموس را
 سوخته مختار وار آداب اجتنافش کینرک را آموخت و سبقتی که بدیدگاه
 آن خورشید سایه پرور بطلعت ماه منظر جوان افتاده نغم نرم زبان
 بگفتگو کشاد شاہزاده همان بیت را بخواند هر چستد ملکہ جهان التفات
 زیاده از زیاد فرمود شاہزاده والا تبار دیوانه وار جز آن بیت بر زبان
 نراند اکثریک رنجیده بغضب پرسید که همان جوان است یا دیگرے
 چرا اہتمام در مراسم کنی و بعواقب امور بنگری کینرک استعجاب
 کرده از دہشت بر زبان آورده که شاید دیگرے باشد حکم شد
 از بالا سپاہین رود که قابل صحبت پریشان نبود در ساعت از
 بلندی بپستی آمدہ بہ پرستش گاہے در شد
 زن فاشد باشتائے خود تہر ارداد وصال
 در پرستش گاہے کردہ نیمہ شب رو بہ بآن معبد گاہ
 آورده دید شخصی در زانوئے خوابیدہ خیال بید
 خود نموده دست دراز کردہ زبان بہ پوزش گری کشود کہ ہمیشہ شاقہ
 خود را باین مقام رسانیدم کہ مرا بقصد رسانی و از صحبت خود

کامیاب گردانی شهنشاده والا تبار همان بیت تکرار کردن از خواب
 غفلت بسر آورده دید که ازین بیگانه افشای راز میگردود خود را
 بنحانه رسانید اتفاقاً سوار سی شب گشت دامادی از معبد گذشته
 شاهزاده بهمهرا سنان ملحق گشت تا بنحانه عروس رسید جا بجا در مجلس
 مردم جا بنشین نشسته پیش وعشرت مشغول گشت به طرف عروس
 دانسته که این شخص از جانب نوشته آمد و طرف داماد صل برین
 کرد که اومردمان جانب عروس باشد بهر دو جانب موثر گشته
 نزدیک عروس نشست چون هنگام شکار خوانی قریب رسید
 شور و غوغای عظیمی ظاهر گردید فیلی که همراه سوار سی شب گشت
 بودست گشته در دیوار بهیم در شکسته حمله بمحفلیان نمود همه اهل بزم
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشته جسته متفرق گردیده مگر
 شاهزاده والا تبار که در پهلوی عروس قرار داشت قدم فرنگداشت
 فیلی مست حمله بشاهزاده و عروس نمود شاهزاده بچستی و چالاکلی
 جریسته بر سرش دوید که فیلبانی چند از متعاقب رسید فیلی
 را گرفته از مجلس بیرون بردند بعد رفع هنگامه محفلیان مع داماد

محفل سوز و غم سرور را زیب تازه و زینت بے انداز و او نهنگام
 شادی را اگر کم کرده که عروس بے تماشایی فریاد و فغان برآورد که
 سواے این شخص شوهر نکند و بجائے داماد نخستین همسر دوم مردم داد
 ازین معنی رنجبیده داد بدر بار معدلت مدار پاوشاه بر دند حسب الحکم
 قصدا مضام دوم عروس و پدر و مادرش را بپایه سر برانگلی آوردند
 سلطان از غضب بجانب نگر گیت که وجه ندادن دختر چیت با
 آنکه مبالغه خطیر محضت رسیده بهنگام زفاف نزدیک نگر دیده
 عرض نمودند ما همه راضی و دلشادیم مگر که دختر راضی است بشوهر دیگر
 بادشاه مستفسر احوال گردیده قصه فیل نشستن مرد بیگانه شنید
 حیرت بر حیرتش افزوده سوار گشته توجه بجائے دختر نمود دیدن هزاره
 با عروس نشسته بود از بیان احوالش پرسید هیچ سخن بر زبان
 نراندگر همان بیت را خواند استعجابش افزود از عیارش استفسار
 فرمودشان هزاره زبان باجراے گشته کشاد همگی کیفیت احوال
 خود بر طبق عرض بنهاده بوسه بهیمنه و نادسی بپایش داده بادشاه
 بر مردی و مرد میسش هزار آفرین کرد و دختر خود را در جاله اش

آورد و جوهر با صفا و لآلی پر ضیا و اسپان بادیا و فیان کوه شکوه
 و سایر اجناس بیشتر اموال و اقمشه بسیار و ملک و ولایات
 بے نهایت یثیمزاده داد و نزد پدر فرستاد پدر از کیفیت اینوه مال
 و خاندان دختر بهر سید شایسته کرده کما یبغی بعرض رسانید تمام ارکان
 و اعیان ذنبه امالی و اعلیٰ مقروضت گردیده که الحال آن بخشش
 لک روپیه بیایه امتحان رسید هر چند انسان سعی نماید آنچه در قسمت
 بود بیاید لمصنفه

آدمی سعی کرد همه عمر

بسرودن ذره ذره قسمت پیش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراسته بدانش
 و افضال پیراسته مستغنی المزاج بود و به ثروت دیرینه بسر اوقات
 می نمود تا بانزداد گوشه گیری آنچه فرا هم آورده تمام کرد عیالش
 مرکب شدند که بدربار سلطنت مدارفته شعری گفته براس دفع الوقت
 چیز بدست آوردند از خفا که برآرگفت تا دیوان مرتب نگردد و
 تصنیف با تمام نزد جائے نزوم و التماس بدی کسی نبرد چندان

عیالش اصرار بر اصرار افزودند که دیر را هنی نموند این شعر
نوشته لمصنفه

در تجلیل مکنشاد را مورات قدم سنجیده نه کز حب المفقود

بنیادی داد بجزه سوداگری که با عسلی بود فرستاده لک روپیہ
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفتند تا جرید کور در ولایتی بعید
می باشد و بجهت هنگامه آرائی افواج سلاطین آمدن نمی تواند افتد
باین کار نیست به نزد زوجه او می بریم تا به بیم مرضی او چیست آن شعر
را نزد زوجه سوداگر برده از راه قدر دانی قبول لک روپیہ در صله
عنایت نموده بخط جلی در حواشی ایوان بطور کتبه ثبت نموده
هرگاه هنگامه آراسه نوج دریا موج سلاطین بر فغ شده سوداگر
بشهر خود آمده متصل شهر نزول ساخته بار انداخته در دل خود محضر
گردانید که شب پنهان خود را بخانه بایست رسانید و نیک و بد
زمانه بچشم خویش بکم و بیش باید دید شباهت گام ترک لباس کرد
رد بخت آرد و در بازو مردمان بخواب اندوز وجه اش با جراتی
هم بستر نازک غضبش مشتعل گردید تیغ از پے قتل شان کشید که نظرش

بر کتبه افتاده عثمان غضب از دست داده متامل گردیده رسم
 تحمل و رزیده از جای که آمده بود برگشت چون صبح دید هنگام شب
 گذشت بریدی بخانه فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان
 فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوسش
 شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اصل
 و نسبش استفسار فرمود که این پسر کیست و از کجاست گماشتگان
 گفتند فرزند ارجمند شماست از شادی بیالیده در پیرهن نگینیده
 ستوجه خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت
 بیع و مثنوی را بیان نموده شوهر زبان توصیف و تعریفش کشوده
 در صدد شاعر یک بر یک افزود پس انسان را لازم است که قدم
 سنجیده نهد و تجبیل در امری نکند تا از نهال صبر تلخ بر شیرین خود

مصنفه

هر که تجبیل کند پیر و شیطان گردد | آخر از فعل بد خویش نشان گردد

حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشتعل گردیده کار لغو و گشتی کشید از کیو

آنرا غلبگی ظاهر و هویدا و از جانب دیگر اضطراب و تلو اسباب هر دیندار
 سلطان را بهیبت و مخالفت در دل افتاده دل از دست داد و امانی
 و اعلای با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند لغمت
 خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از دوساوس و اندیشه
 بر هر جمعی گفتند ما را چه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را پند و نصیحت
 و بیم برخی بران زنند که وقت سختی و درشتی رو بفرمایند و نهان
 حاصل نکند حلالی بباد دادن است بعد از منازعه و محیول
 هجی بمسامع علی‌عالی رسانیده که ظاهر پاسبان جهان پناه از فرط
 خیال لغزیده است سلطان را بهیبت و جلالتی باید تا دران مقامات
 که توهمات رو نماید بدست یاری عقل و باداری حزم و عزیم
 و نقش کند و در میدان وسیع توهمات سمنند اندیشه را جولان ندهد
 سباد و دشمن پیش دستی کرده پاسبان ثبات از جابر و مناسب
 این حکایتی بخاطر رسید که سوداگری طے منازل و قطع مراحل میکرد
 و در وادی خطر ناکی ماش غارت گردید سبید زنگوله را قطع اند
 الطریق دران تیره فراموش کرده میمونان بر دندان آغوب که شوق

میمون بله و لعب زیاد بود هر یک زنگوله بدست گرفته جنبانیده از
 زلازل زنگوله در کوه و دشت پیچید و شور و غوغای عظیمی ظاهر
 گردید ساکنان بلده و اطراف خوف عظیمی در دلهای شان راه
 نموده حیرت بر حیرتشان افزود همه برین خیال که صحرای از فوج شیطان
 مالا مال شده که روز و شب یک لحظه آواز عجیب و غریب بگوش ما
 آمده سلطان را ازین ماجرا آگاهی داد و در پی دفعش افتاد و هر چند
 سعی نمود و اهتمام تمام فرمود هیچ روستی بهبودی نبود زن عاقله بدر بار
 سلطان رفته بجا جان گفت اگر سلطان اجازت دهد به تدبیر دفع این
 ماجرا شود معروضه اش پسند خاطر افتاده به دفعش حکم داد آن زن مبلغ
 صد روپیه بخود برشته خریده بسوی صحرا چون شیر مردان خراسان
 پاشید میمونان میر چیدن بخود رو نهاده زنگوله از دست شان افتاد
 زن همه را جمع کرده پیش سلطان آورد و لهذا باید سلطان تو هر سه
 از شعبه چرخ نماید شاید کار از دست ادناسی بدفعش بر آید
 بفضل اله از تدبیر صائب ارکان دفع اعادی گردید سلطان بفتح
 و فیروزی در سر کیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین ذوی القدر

و خواقین و الاتبار را واجب و لازم بود که همت و تدبیر و جلا داشت
و جرات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توهمات نکنند
تا بمقصد خود رسند **لمصنفه**

پادشاه راجرات و تدبیر صاحب نام است | تا که زود آسان شود مشکلتش آید پیش

حکایت

عقل و ثروت را نزاع افتاده هر یک نسبت تفوق بخود میداد چون
قیل و قال بطول کشیده نهالیش بچمک نگر وید روئے نعل
آورده طلب انصاف کردند عدل گفت تا استخوان نه سازم با نصاف
شیر دازم پس هر یک را فرمود که جوهر خود اظهار باید نمود و شروست که دود
نخوت در سر داشت قدم پیش گذاشت که به بنید در طرانه العین طرانه
کاری نمایم ادنی ناید رجه اعلى رسانم زارعی که قطع جوار کاسته
بود شب خوابیده صبح که چشم گشود دید خوشه های جوار مر وارید
گردید از کنار گیرای عقل بے اختیار سیلاب سرشک از دیده بارید که
همه حاصل سنگ شد باید نصیبه خود سنگ زو بخاره راه گذر بود
بزاریش رجم نموده پرسید سبب گریه چیست گفت خوشه ای بجائے

دانه بخوان ملکه از سنگ گردیده الحال عیال اطفال را امید زیست
 نیست چه ایشان بخورند و چه اهل سرکار برند فی الفور عقل به سر
 بنجاره دویده جوار را بصد منت بر قیمت که مالک در خواست کرد خرید
 زارع از یافتن قدری زر خوش وقت گردیده خود را بجنانه رسانید
 بنجاره بپنجاه خوش بهای جوار که پُر از مردارید بود در جوال ها کرده
 پُر نمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کناره گیر شده صبح که بنجاره
 در جوال کشود دید جز جوار هیچ نبود در تجسس زارع برآمده بمعاونت
 عقل در یافتن شده که ثروت در نصیب زارع است از او
 سوال نمود که برای اخراجات اهل و عیال هیچ اقبال نوکری خواهی
 فرمود زارع این معنی را از مغفقات شمرده قبول نوکری بنجاره کرد
 همه جا بنجاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست
 چیزی جواهرند بر سلطان کند بدست زارع سر جوالی واکرده چشند
 خوشه برآورده در خواستها چیده بدر بار بردن نظر سلطان رسانید سلطان
 از ملاحظه مردارید بے مسرور گردید از بنجاره پرسید این قسم مردارید یا
 و صف سلطنت چندین ساله گارے بنظر رسیده مالکش کیست

بنجاره گفت مالک این جواهر در خانه می باشد سلطان با حضارش
 حکم داد گفت و س از خیمه خود بیج وقت برنی آید سلطان گفت
 اگر این چنین است خود قدم رنج می نمایم و بنانه اش می آیم بنجاره به قدر
 خواست سلطان ازین اراده باز آید پیش رفت نشد نهایت
 اندیشه و متفکر گردیده که بالش بکجا خواهد رسید بهقان را که سلیقه
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزی پرسد چه جواب دهد پیش از سلطان
 افتان و خیزان خود را بد بهقان رسانید پرده کشیده و پیرا در
 عقب پرده نشانیده تاکید بلیغ کرد که هیچ سخن بزبان من در سخن
 بهتر دقتی که سلطان به خیمه رسید سر چو ال دیگر گشوده چند خوشه
 مردارید باز بندر گزرا نید سلطان از فرحت بر خود بالید و از
 کیفیت پرده پرسید بنجاره بعرض رسانید که مالک ما گاه قدم
 بیرون نه نهد و روی کسی نه بیند سلطان استعجاب کرده عازم شد
 دختر خود بیکاحش آورد و بے اعتبار و بے استفسار بیرون پرده
 از بهقان پرسید که دختر خود بیکاحش آورد گفت بهتر شد از
 استقبال این معنی سروری شد و بنجاره را اضطرابی پدید آمد که این

و دهقان هیچ بدان معلوم نیست آخر نوبت بکجا رساندن به قتلیر
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و
 نیک و بد روزگار ندیده گاه به قدم بیرون نمیگذارد اگر چیزی
 پرسیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آورد سلطان را از آنجا که
 خواستنی بود معروضه ویرا اقبال نمود در پالکی پرده دار سوار کرده بخانه
 برده دختر خود را در حباله اش آورده حواله وی فرمود دختر پادشاه
 رو به دهقان را دیده بزخوید پیچید در غضب شده پیش سلطان
 با ستغاثه آمد که همچنین کردیم منظر بدشمال دیو پیکر که پایش زیاده
 از نیم درع و رویش کم از تاج نیست هم صحبت از چیت پادشاه
 والا جاه فرمود ترا قدرش نیست شرفی دارد که یک خوشه
 جو اهرش خراج مملکتی و سرمایه سلطنتی است همچنین پانصد
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و بے بسیار است
 سرطاعت نهاده دست بر قسمت خود زده خاموش شده تن
 بر صند در داد شبی که هم خوابی تفریافته بر بالاخانه طلبیده با وی هم
 گردید و دهقان را که گاه به این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین متصور نموده هر چند با وی کلمه و کلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان
بر نیاورد از آنجاکه عقل کتاره گیر بود از وحشت بر خوابسته و غییر
شاه که از کش مکش آن تنگ شده بود لمح غنوده دهقان
وقت فرصت را غنیمت شمرد و در پیچه بالا خانه را و کرده دستار
خود را جل المتین گزیده پاے ساخته خود را آویخت نیز بالا خانه که خدی
عمیق بود همین قدر باقی مانده که اجلس پیام دهد و از دست نادانی
بر بد که عقل به ثروت خندید که حال چه میگوئی در حق دست گرفته خود
عمرش به پایان رسید اکنون خوشه های مژدارید را طره سر سازد
و سیم و زر را بزیب و زینت بپا اندازد و ثروت از گفته خود نادوم گردید
التجاء نمود که ربائی این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که
کار بهم ببین دهقان را خیال آمد که عاریتی چنین بهشت آئین
و دلبر را به نظر بری بیک قرین از کجا میسر آید پس این خردت را از دست
دادن نشاید بدستادیزی همان دستار سر از در پیچه بر آورده و خستر
شاه را بیدار کرده از عزلت رنکین و دهر نیت و کبت و دهر و دلنشین
فریفته و شیفته خود ساخته بمواصلت پرداخته مهر از حسند و قیج برداشته

گوهر مرزا در حبیب المصنفه

عقل بر تو ز صد گهر باشد | همچو خر مهره سیم و زر باشد

حکایت

زنار دار غریب و بے سرمایہ بود و زوجه اش اصرار نمود که بملکی رفته
سرمایه بدست آورد و بفرار غت اوقات بسیاری بسر برداراده سفر
کرده بادیه پیاگردیده تا در صحرا کے بر سر جایی رسید خواست آب کشیده
بنوشد همین که دلو بجایه انداخته غوغا کے غریبی برآمده متحیر شد و ایستاد
شیری غریب برآورد که ازین محضه مرابر آر وقتی اعانت تو خواهم
کر و میمونی نیز فریاد کرد که من هم مبتلائے همین بلا هستم چاره فرما که
گاہے حاضر پیش تو خواهم آورد و ماری هم آه سرور کشید که درین
چاه بیجا نم بریسمانی مرابر آید که هنگام صعوبت بفریاد خواهم رسید
و شخصے که غریق آب آن چاه بود و روشن نمود که من هم چنین تو ام
لطیفی کن که پیش از همه ببالا سے چاه رسم و اذین بلیه برهم که حصین است
متمن غم شیر و میمون فرما بالا اتفاق بکیار غوغا کردند که ازین شخص
باید ترسید ز نهار اور بالا نکشید و بچاپوسی و اعتماد نکند

ز ناردار لخم تامل نمود که درین پیچوله چه غول خواهد بود که آوازهای عجیب
 می شنومد چیزهای غریب ملاحظه می کنم با خود اندیشید که باید همه
 را بالا کشید احسان بهیگی کرده را نیده از همه پرسید شما که وحوشید یک
 خورده دیگر خواهد گردید و یکی بدی خواهد کرد و دیگری خواهد درید پس
 بقسم امان دهید جلا الحاح و عجز نموده که اگر چه وحشیم اما بجای
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص اطمینان ندارید و از قهر چاهش
 بر نیارید یک را از چاه بر آورده آداب شکریه کرده شیر گفت که هرگاه
 مزاج خواهد بطرب بیشه که کنام من است قدم رنجه کنید
 پیشکش آورده از اطاعت خواهم پیچید میمون گفت دران
 صحرا که مادا می دارم اگر تشریف آری حاضر سازم مار متری
 اموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این اشون بدی مراد رنزد خود
 به بینی و از اندام من ربائی یابی و آن مرد گفت اگر بکلبه من روئین
 بخشی ضیافت معفولی نمایم و از عهده احسانت بر آیم ز ناردار بعد
 انداد قول و تدار را خود پیش گرفته برفت بهر شهر و مایه که سید
 از دوازگونی بهشت نمره بخید با خود اندیشید که ازین زیستن مردن

بهتر باشد اول بنزد شیر باید رفت یا بخورد یا بنوازد افتان و خیزان
 خود را به پیش شیر رسانید شیر بجای پلوسی و انگشتار پوزه بر دستش
 مالیده جواهر و طلا و نقره آلات شاهزاده که خورده بود از ایما و اشاره بنزد
 گذرانید از هانجا بجانب صحرا که سیهون بود گرد نمود میوه های
 درختان صحرائی را حاضر کرده بصد منت پیشش آورد پس بخانه
 آن مردود رفته شنید که زرگر است خوش وقت گردید که این طلا
 و نقره و جواهر را باستخوان این دوست قدیمی و یار صمیمی برهم
 شکسته چیز به بخانه رسانم و چیز به فروش سازم نظر اتحاد آن
 همه مال را بنظر زرگر رسانید زرگر از ملاحظه اش بر خود سچید گفت
 لمح بشین ماتحه بر اے تو آرام که یادگار زمانه ناپایدار باشد بهشت
 تمام بدر بایر سلطنت مدار رفته کیفیت جوهر و سراجبام شاهزاده را
 بواجفان حضور گفت شاه را آتش غضب مشتعل گردید که شاهزاده
 را همین قتل رسانید حکم باحضارش کرد که او را آورده بر سر در
 باید بردنی الغور جلاد جلاد دست کیش دوید ز نادر کار کشان کشان
 بدر باز رسانید چون شب بر سر دست در آمده قصا در پرده بود قصا

بهیچ کشید حکم صادر گردید که فردا در سردار سپا داشت خواهد رسید
 ز ناردار را وحشت عظمی روی داد و در هشت و بیست و در پیش
 افتاده افسون و مسیده مار حاضر گردید حقیقت زگر و دوازده اظہار
 گردانید مار بر خود پیچیده زبان دراز نمود که ما همه بالا اتفاق نگذرم
 ازین شخص در خطر باید بود که آفت جانست میگرد و دو بلانے نگاشت
 می شود آخر نشیندی تا سخن ما رسیدی حالا چاره اذین بہتر نیست
 ز وجہ سلطان را کہ شاہ شفیقہ و فریفتہ نداشت میگرم و از ہیچ افسون
 افسون گران فرو نمی آیم و بر زبانش آمدہ اظہار می سازم کہ اگر فلان
 ز ناردار افسون دہد چارہ شود شاہ ترا خواهد طلبید باید بعضی رسانید
 کہ قرار جان بخشی تو کند و احوال حال و ماضی را بیان ممانا بشنود
 پس افسون بدم کہ من فردا یم فی الفور آنچه اظہار کردہ بعمل آورم و عونا
 عظیم از محل سراسر سلطان بر پاشد و خروش و افغان بر آمد سلطان
 با حضار افسون گران فرمان داد ہزار ہا افسون گرفتار ہم
 آمدہ افسونہا میدند سودمند یافتند کہ ز وجہ شاہ زبان کشودہ
 فرمود کہ فلان ز ناردار را بیارید بخبر رسیدن افسون و سہ چارہ

من نخواهد گردید سلطان را جان تازه در قالب آمد با حضارش
 حکم داد ز نار دار سر خود باستانه اش سوخته زبان بوی کشتاد اقرار
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بجانست
 قبول نمود بفرود آوردن زهر بار حکم فرمود همین که افسون مید
 زد جوش شاه هشیار گردید نار دار انعام با گرفته از در سلطان سلامت
 رفت و از فساد بیچاره زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خرمن
 حیاتش بسوخت بقول اینکه که کردنیافت لمصطفی

چو بد کرد اوست بد را بد سزاده نه نیکان ثمره نیکی جزا ده

حکایت

تاجر سه هزار من آهن خریده بفروش نمی رسید چون عزم مسافرت
 داشت در خانه آشنائانش گذاشت بعد مدتی که از سفر باز گردید
 آهن های خود را طلبید آشنایش گفت که موشها همه آهن را
 خورده هیچ بجا نمانده تاجر در دل خود اندیشید که اگر تجسس کنم
 سودی نخواهد بخشید کشته پیشانی پاسخ آمد که تصدیق جان مال
 هر چه شده شد بعد چند روز دعوت آشنایان نمود که شادی نور چشمیت

شریک بنم نشاط باید بود و کسی از آمدن معذرت خواسته پسر
 خویش فرستاد تا جرایدن آن پسر را از منتقامت شمرده ضیافتش
 کرده رخصت بازگشتن نداد پدر چون دید پسرش باز نگرید بدروازه
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا جر ساعتی آسای بی کرده گفت
 در نماز ایستادم که موران کشان کشان ویرا بردند بعد ادا آن
 فریضه هر قدر در طلبش مشتاقم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن
 شنیده آه سرد از دل چرد و دشید با ستخان بدربار سلطانی دوید
 و کیفیت را بعرض واقفان حضور رسانید که فریادرسی بیکیان منسا و
 دستگیری مظلومان فرما آتش غضب سلطانی مشتعل گردیده تا جبراً
 طلبیده خطاب و عقاب فرمود که این چه تاویل بیجاست عند
 کشیدن موران را و اشکاف باید نمود تا جبر عرض کرد که اگر امان جان
 بخشی یا بم حکایتی یا دوارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع
 نمودن عذر بر عذر نمایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که
 احوال هر ضعیف و تحیف از اول تا آخر بشناعت آید تا جبر که رخصت
 عرض نمودن گرفت با و بگفت پادشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس میسل بان داشت لحو از نظر خود دور نمی فرمود
و بلوی پری پیکر ماه شط چندان تعلق خاطر داشت که دیتق
خاطر داریش از خاطر اقدس نمیگذاشت اکثر بخشش بے پایان
باو مینمود و عطیات وافر عنایت میفرمود طوطی بطرز نصیحت هر بار
بمسامح علیه عالی میرسانید که ازین زرسپاه را بدید زور بازو
سلطنت خواهد گردید و اگر بعلم و فضل و شعرا عنایت شود موجب
نیک نامی گردد و اگر بهر خدا بصرف آید مورث مغفرت و حسنات
باشد این که رایگان لولی برد سودی بدین د دنیا و آخرت ندهد
اکثر سخنان طوطی پسند خاطر مشکل پسند و الاگر دیده در داد و پیش
بلوی اقبال و زید لولی با خود خیال کند که سلطان مرا میخواند و حیثیت
در بخشش از چه باشد تقش کرده بے برد که طوطی خدع بمیان آورده
شکسته خاطر گشته در دل گره بسته تا روزیکه سلطان در عین
سرور مختلط بود غمزه میگانه نمود سلطان بهزار جان فریفته و گشته
فرمود که هر چه خواهی طلب منعرض نمود از تصدق و الا همه چیز نامست
مگر شیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخششی عین عنایت باشد

بادشاه طوطی را عتایت کرده لولی فرخاک اورا بختانہ آورده
 پرد بالمش برکنده ہر اسے زنج کر دتش تجسس کا دہر پر سوشنایان
 شد طوطی زندگی را غنیمت یافتہ در درون مزبہ شتافت لولی باز آمدہ
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا بر دہ کارشس بہ تمام رسانید
 شاد و خرم گردید چندی طوطی در ان مزبہ بسر بر دہ فضلاتیکہ می افتاد
 آذوقہ کردہ تا ہر بر آوردہ روز سے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول
 لولی این بود کہ ہمیشہ پیرستش گزارفتہ پیرستش مینمود روز سے
 بکجہتی معاتب سلطان شدہ از ہم سطوت سلطانی تعبیدہ آمدہ مناجا
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آورد طوطی کہ در کین
 قصاص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہو
 سر را بہر انشی درومی خود سیاہ کردہ بخر سوار شو می و در بہر شہر
 گردیدہ باز آئی سلطان از کرد ہا سے ناکر دنت در گذرد و باز
 بصحبت خود سر فراز ت کند لولی را حالتی پیدا شدہ بجانہ آمدہ
 ہر چہ در ہنشینان مالتشس کردند سوہ مند نیفتادہ موسے سر
 تراشیدہ بخر سوار شدہ تشہیر شہر گردیدہ بختانہ باز رسید

مگر هیچ اثری از الطاف سلطانی ندید باز به پرستش گاه رفت
 ناله شیون آغاز کرده فریاد و فغان از دل بر آورد و طوطی آواز داد
 که پر طوطی بر کندهی درمکافات عمل موسی سر تراشیده تشبیه بنهر
 گردیدی حکایتی که یاد داشت عرض کردم همین طور قصه من است
 اگر آهین مرا موشتها خورده باشند پسر اورا هم موران برده باشند
 سلطان از فواخده پرسید که هزار من آهین تاجر را موشتان بمصرف
 رسانیده گفت بل حکایت امانت سوداگر را تمامه معروض داشته
 بادشاه بجنید که پسر ترانیز موران کشیده لاجرم آن شخص نادم شده
 بر سر انصاف آمد قرار داد آهین نموده پسر خود را طلب فرموده
 که گفته اند هر که تخم کاشت وقت درو حاصل همان برداشت لمصطفی

اے مرد پلینه برده که آخر چه می کنی | غافل ازین گشتۀ خود زود بد روی

حکایت

امیری خانۀ سامانی داشت با خلق کریم آراسته و به لطف
 عمیم پر استه و لباس و ضعیف و شریف را بنحو درام کرده عالمی را
 بدام احسان آورده به تقرب بشادی خواست ضیافت امیر نماید

و بجه ندما و مصاحبان و ملازمانش را اگر ام فرماید تمس پذیر گردد بید امیر
 و ملازمانش بچانه خانه سامان رد و ثقب بے اندازہ بخت میزد بزم سوز
 هر یک بقاعده در جاسے خود نشسته مسرور و کامیاب گشته چون
 نوبت ضیافت بدار و نه تراش خانه رسید فراشی در مجلس صد نشین
 گردید خانه سامان نشستن ادنی را برتر از اعلی نامناسب
 دیدہ بر شیر ایند تراش کینه خانه سامان در دل گرفته رفت روزی
 امیر در خواب بود که فراش بیچاره بکشی آمده با خود تکلیم می نمود
 که خداوند تعالی ما بچانه سامان آنقدر اعتماد داشته که جمیع امور
 خانه را بوسے واکذاشته و این نمک حرام از بے حمیتی دست انداز
 بر محلات شده امیر از استماع این کلمات از جابر آید از جاسے خود
 برخاسته پرسید چه سخنان گفتنی فراش دیوانه دار بیکاه صفت
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چه سخن نمودم امیر را استعجابی
 رویداد که تا در دل پیڑے نباشد بزبان نخواهد آمد از خانه سلمان
 بے جهت رنجیده در پے انتقامش افتاده از آمد و رفت دربار
 ممنوع گردید خانه سلمان بیچاره بگیناه تجسس کنان که در خدمت

خداوند نعمت قصوری و ناشکری نکرده ام که باین بلیه گرفتار شدم آخر بخاطرش آنکه که
 خواش نشوئی کرده مراد ام تقصیری آورده ویرا تعلق و چالپوسی زیاده از حد نکند عنایت
 بے نهایت در باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت
 که درت مزاج و حاج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقریب مزاج کن
 از من رنجانیدی و دست من از ذیل دامن عاطقتش بریدی
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر دفع این که ورت میدانی گفت بے
 در طرفته العین خانه سامان سر مایه عمری بجانه اش فرستاد تا قرار
 بر رفع غبار که ورت از سجلی خاطر اقدس داد و تراش بطرز معهود روزی
 جاروب کشتی خواب گاه امیر سینود زبان بواهیات کشود که عجیب نمائست
 خداوند نعمت مادر خلا رفته گذر میخورد امیر متحیر شده در دل خود تصور
 نمود که گاهی در جاسه ضرور گذر نخورده ام این فراموش واهیست
 تراش مجبول و تراش خابود نور از خواب گاه برخاسته پرسید که چه
 گفتی گفت هیچ در خواب بوزم پس امیر را اعتمادی بجانه سامان پیشتر
 بهمرسیده ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر فراز گردانید
 لهذا اهل خدمت راسی باید که از بد بین و کینه در احتراز نمایند و خداوند

نفت را لازم بود که سبحان ادا بی تحقیق در پی انتقام میفتند
چنانچه بکینه ادنی فرارش که آزرده دل بود خانه خانه سامان را بباد داد
لمصنفه

گوش بر گفته بهر هوده غماز مندر | آکوز بد خوئی خود خانه بر انداز بود

حکایت

زاعنی در باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجامی بود هر بینه
که میگذاشت بیاد میداد زاعنی از جور مار بجان آمده هر چونید
تدبیر و غش کرده سودی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان
هند زاعنی بجلاسه وطن را صفی نشد از در ماندگی شکایت زاعنی نزد
طوطی برو حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بوتیماری
را ساحل نالایق میسکن شده همراهی که آمده چشم پوشیده صید کرده
می کشاد ماهیان را از جفایش خونی در دل افستاد با هم مشاور شدند
که از دست بوتیمار برهند سرطان که شرکب مشورت بود بکنار
عبور نمود از بوتیمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر المی تو بپسیده
بوتیمار که تمسیرش برافتنه نوساد بود بغمخواری تمام اظهار نمود که از

انقلب و زان بوقلمونی ماهی گیری بهتیه نموده دامن بزرگی در دریا بگستر دو
 همه ماهیان را بدامن آورد چراستفکر نباشم یکے آنکه همه ماهیان گرفتار
 می شوند و دریم آذوقه دشمن تمام میکنند در شش پنج حیرت مانم که چه
 چاره دهم بپیرانم ماهیان از اجتماع این سخنان متعجب خاطر
 گردیدند بپیران بدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بچاره چه بشود
 این قدر قدرت ندارم که بایر همه بباردوش گذارم مگر اینکه تالابچه
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میسر کنم ماهیان
 آفت زده بگی بگفته بدخواه در دهن احبل شده بقلزم شکم بوتیار
 افتادند که نوبت به سر طایر رسید از ابراهیم خواست بگوید که ماهیان
 رفته اند بر دهنمیده از خواب غفلت بیدار گردیده پرسیدم چرا در دهن
 هلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و با تو خلط
 و آمیزش پیدا کردم میخواهم ترا فرو ببرم تا بمقام یگانگی رسم سر طایر
 که جای دم زدن ندیده از نیش های خود گلایش بریده سر
 دشمن بسننان نیش کرده بالقی ماهیان رسانید طوطی هرگاه قصه بوتیار
 اظهار کرد زان بعد الحاح بمعرض بیان آورد که چون عقل نیست

که از دو کار خود بر آرم چشم داشت رہنما سے دفع دشمن از تو دارم گفت
 در خانه بادشاہی رفتہ جواہر گران بہا سے برگرفتہ در جا سے مار اندازد
 باین تدبیر کارش بسیار زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکریان سلطان
 بطالب جواہر در جا سے مار شدہ جواہر بدست آوردہ مار باین تدبیر
 اجلس در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے مشر
 شر باشد لمصنفہ

مال خیر آخر خیر باشد	ز تدبیری سر دشمن تراشد
----------------------	------------------------

حکایت

فقیر مرائی بود بہر درگدا ئی منودہ مالی بدست آوردہ در روال
 خاکستر آلودے کردہ عزیز تر از جان میداشت و گاہ سے جدا از خود
 نمی گذاشت دزد سے در پیش افتادہ زبان بہ اردہ ارادت کشادہ
 کہ بچو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی نشنیدہ ام ہر چند فقیر
 اسکار نمود دزد اصرار و الحاش از خود آخر التماس قبول فرمودہ
 بہ بہانہ ارادت شب در دہمراہش نمی بود تا روز سے عرض کرد
 کہ مدتی بہت از خدمت جان تازہ یافتہ ام میجو اہم الحال اپنے

در خانه وارم تو اهننت کنم فقیر انکار و زید اصرارش بجای نرسید
 یا راده مهبانی در خانه مرید مسافر گردیده با هم از آبادانی برآمده بادیه پیا
 شدند مرید هر قدر خواست دست انداز شود دست نیافت که
 فقیر را در بین راه احتیاج افتاده بگوشه دور شتافت از آن طرف
 غاب شدند پیر از نظر و ازین سو بردن مرید همیان را بار و مال خاکستر
 آلوده پیر از زرد فقیر تا بر سر قدم نشسته چشم گشاده بتماشای لاطل
 افتاده وید دو گو سفید صحرای با هم می جنگیدند خون از شلخ هر دو روان
 گردیده خرگوشی آمده می لیسید یا خود اندیشید که این خرگوش پرهوده
 ترس جان نموده هفت براسی جزئی آذوقه جان می دبد چه کند از طمع
 دیده بے بصارت میشود در همین گفت گو بود که صد مد شاخ گوسفندان
 بخرگوش رسیده مغزش پاش پاش گردیده فقیر متالم بمقامی که همیا پنجه
 گذاشته بود مرا جفت نمود دید هیچ نیست دست لغابن بر سر دهن
 گرفته بجای رفت و از تیر بدبوشی راه خانه خود فراموش کرده
 رو بشهری آورد چون وقت شب رسیده مهبان سوداگری گردیده سوداگر
 آمدن فقیر را از مغفومات شمرده بزوج خود تاکید تاکید کرد که براسی

میزبانی فقیر چیزے از بازار خریدہ می آرم تو نا آمدن من پنداریش
 میکن خاطرش از غفلت شکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براسے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ
 مشتاقی جالب ہمیشات را یاد کردہ دیدہ انتظار براہ است کہ زود
 بروے و منیا بخش چشمش شوی از استماع این خبر پے پاوس
 خود را بپورا راستہ و پیوستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر دوچار شدہ مویش گرفتہ کشتان بجائ
 رسانید بعد از دو کوب بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ
 نشہ خورده بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آشنایش آورد
 کہ مشتاق است دبلے تو زندگی بروے شاق دسے بازین
 حجام گفت کہ ہرچہ با دابا دول عاشق مضطر خود لمحہ کین کنم اگر تو
 در جاسے من دست خود بر بندی زود بروم زن حجام او را رہا نمودہ
 دست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود بعد برآستی
 سوداگر ریشار شدہ زبان بعتاب کشود کہ اچہ می شنیدم بچشم خود دیدم
 حال ہم اذکر وہ تا کر دنیست میگذرم بشرط اینکہ احتیاط دارسی

آئینه خدیم از خانه بیرون نگذار می زن حجام اندیشید که اگر بپاش
 آیم بمنزله خوابم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این
 از خود نیاورده برخاسته بپیش بریده باز خوابید زن سوداگر بچانه
 باز آمده از زن حجام حقیقت احوال پرسید و بپیش بریده را
 بپذیرگزارانیده در دم رهاش داد بدست خود چوب بست -
 بجایش ایستاد بعد از آنکه آغاز طلوع نیر جهان تاب گردیده صبح رسید
 زن سوداگر بخواه تمام خروشید که یا الهی دانسته و بیست و
 اگر خطای از من صادر نگردیده شوهرم بپیش مرار بریده زود به پشتو که
 بیگست ای من ظاهر گردد شوهر همین که برخاسته بپیش برویش
 دیده منتقل گردید حسین بر قدمش مالیده معذرت ننوده زبان لبغوی
 تقصیر خود کشود زن حجام بپیش بریده در تفکر افتاد که جواب
 شوهر خود چه خواهم داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده استر
 طلبیده آن زن استر به پیشش پرانید حجام متغیر شده استر را
 به نزد بے انگنده آن زن بهانه جو خروشید که ناحق بدینم
 برید هر چند حجام خواست از معذرت دم در کشد نکشید گریان خود را

در دربار سلطانی رسانید زبان بشکوه مشوهر کشا و سلطان با صفا حجام
 فرمان داد ملازمان و دیده حجام را کشتان کشتان بر آس بقتصاص
 کشید فقیر از دور دیده نغان بر کشید که کمره مال کنی در سلطان
 سوالی دارم و دان بنزد شاه رفته احوال شبینه بگفت استعجاب
 نموده حکم بقتصاص هر دوزن فرموده بپاداش علمای خود رسانید
 لمصنفه

آنکه از کرمال را اندوخت	در دیر سر رسیده جانش سوخت
چون زنان بهر خود بدی کردند	دست بر دست خمره اش بردند
حکایت	

سپیشی در بستر فقیر بود بغیرت بسر اوقات بینو و سر خلی
 در آنجا خواست جاگیر سپیش مانع آمده زبان بجواب کشود که من
 بجای خود هرگز جایت نخواهم داد سر خاک عجز و الحاح نمود که من در
 سایه تو خواهم آسود گفت کار خود من نبود در خانه خود غیر می را داخل
 دیدم که از جان دست بردار شود سر خاک بتلقی زیاده از زیاده پیش
 آمد تا در دل می شوق مصاحبتش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدور است خواهد شد سر خاک را تا به بستر جاس داد از بس گرسنه
 بود و گریه بازوهای فقیر را به پیشتر نیش کشاد فقیر بجهت جوئے گزنده
 برآمد که سر خاک بچالاک از بستر بدر شد و پیش که غافل بود گرفتار
 گردیده از پشت ناخن انتقام پیادش رسید آنکه در فریب و مکر می
 آید جان خود را نذر دوی نماید لمصنعه

هر که در دوام دیگر افتاد | رایگان جان خویش تن را داد

حکایت

گرگی در صحرا گرسنه شد تجسس طعمه از غفلت بشهر آمد سگان
 در پیشش افتاده سر در قفایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته
 هر سو میدوید تا در خم صباغی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفته راه
 صحرا پیش گرفت جانوران صحرائی از پیشش ترسیده بگی از
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران نمود
 که از من مسترسید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان
 یافته بخدمت شتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرسوده
 آورده بودند بر اندازانید شایسته اینک پیش اینها که هم قوم اند از من در پرده

نخواہر ماند پس در میان شیر و پلنگ دیوز و دیگر درندگان تہت
گردید روزی گرگان از دور خروشیدند اورا نیز حالت اصلی
بران داشت کہ خروشید جاؤزان درندہ ہنگی نادم کہ عجب کارے
کردیم سر باطاعت گرگی در آوردیم شیر کہ اورا بے زور دیدیم
بر سرش زدہ مغزش پاش پاش گردید ہر کہ با ما نیت زور بازوے
خوشکستہ تنہا ماند از دست زور آوران بجان آید لمصطفیٰ

زور بازو ہر کہ دار درستم است | اورا نہ سیکس از دالی کہ است

حکایت

تاجرے ہمیشہ مسافر بود چندین قطار شتر حمل و نقل بارش
مینمود روزی در بین راہ شتری داما ند تاجر چارہ اش ندیدہ
طبع از دہرید بارش سر بار دیگر شتران کزہ بجانب منزل براندوزی
شیر در آن نواحی شتر را دید از ہتیش کہ ہرگز ندیدہ بود
متعجب گردید از پلنگ و گرگ و زراغ کہ رفقا بود ہد نامش پرسید
زراغ گفت من میدانم و اکثر در شہر ہر کوہان شتر نشستہ بر می افشام
نش این دختر ہمین شیر گفت اورا در خیل تا نشان شامل کنی

زان غبر بر شیر پریده بمسامعش رسائید که سلطان اراده
 ندارد جز در سر رشته رفقا گذارد شیر زبان لبش رکشا که نصیحت
 بزرگان خود مرا آده بیاد که گفته اند اعتماد بچار چیز شاید یک عالمی
 که با چنگال باشد دوم مردی که سلاح دارد سیم همراهی زنان چارم
 مصاحبیت سلطان زان التماس شیر بشیر رسانید شیر گفت
 همراهی زن که مستعد باقی از سه چیز دیگر امان دادم ادرا خاطر جمیع
 گردانید شیر امان یافته بخدایت شیر شتافت چند روز به همین
 پنج اوقات بسر می نمود که روزی شیر را بانفیل مجاوله بود بعد
 از حمله های بسیار فیل از پا درآمد و شیر مجروح شد رفقا بزور
 بازو و کمر آفرین ها کردند و پس و اما بنده مشاهرا خوردند شیر
 که از صدمه دندان فیل طاقت شکار کردن نداشت رفقا را چند روز
 گرسنه گذاشت همراهمان شیر اگر سنگی به طاقت بودند
 به نزد و آمده استفسار خیریت احوالش نمودند که مانند
 خوان احسانیم چه شود طعم بهر سدا نزنیم شیر گفت چندان ناتوانم که حدی کردن
 نتوانم وقت یاری یاران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقايش بچهار جانب شناختند بهج صيدى نيافتند
 ازان كه شكارى همدست نمودند زبان بمعذرت كشودند كه مانده
 سطوت سلطان آثار جاندار گر بهمين شتر در اطراف بيدمان نشست
 شير بغيض اوجاى جيت كه شتر طرمان اين نباشد كه هر كه در
 پناه آيد باوى بهين سلوك بايد رفقاى او بس شده فراهم
 آمده باهم مشورت نمودند كه تدبير چيست و سواى شتر طعمه كه دست
 و دمان باشد نيت نراغ گفت قصه برادر بزرگ خود ياد دارم
 كه ملازم سلطان بود و دامانده او را صرف مينمود تفصيلش اينكه
 سنجارى بصيحر درآمد سلطان باو دو چارشن شد سنجار ترسيد كه عمر
 پايان رسيد نان و كباب بمصالحى كه همراه داشت روبروى
 شير از در گذاشت شير آمد نان و كباب را بخورد و بسيار
 توصيف ذائقه اش كرد كه با تو آستى نمودم و جان بخشي تو فرمودم
 بشتر اينكه هر روز اين آذوقه آورده باشى گفت بديده منت از انجا
 رهاى يا فته بخانه شتافت و چون مرد ساده لوح بود همواره بهمان
 پنج ضياقت بشير مى نمود شير دست از شكار برداشته شير صيد

کردن گذاشت رفتایش دوسه روزی بے آذوقه بسر برده آخر
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به فنا گشوده استفسار نمود
 که مدتی است از تصدق فرقی مبارک چیز بے آذوقه نرسید شیر
 گفت از غیب چیز بے میرسد باز تجسس بر اے چه داین همک
 و دو بر اے که گفتند که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن
 طعمیکه صرف شاه می شود و اشش بهار شد شیر ز فقاه همراه گرفته بجا
 که بخار کباب و نان می آورد رفت بخار تا شیر را بار رفتایش دید
 در ذل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و
 نان به نزد شیر گذرانید برادر دم زبان بطعن گشود و شیر را بر سرش
 با نمود که سلطان کجا بدست دیگران نگرد و اندوخته غیر بے خورد شیر
 را حال دیگر گون گردید پنجه بر سرش زد که مغزش از هم پاشید
 از این تدبیر در روزی همه داشت و آذوقه بدست آمد پس با چنین
 تدبیر کرده و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ
 توان تدبیر نمود ترا هم در پے این تدبیر باید بود گفت کار من بگذرد
 تدبیرم بهمینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر بجان بخاری

را منعی نخواهد بود چه جای اندیشه و کدام بدعهدی و بدقولی است شیر
 گفت اگر شتر خود این عرض بکنند مضائق نبود زان غبارفت
 تمهید کرده رو بخدمت شیر آورد و زبان به ثنا کشاده که مدتی از تصدق
 فزق مبارک بسر برده ایم الحال که حالت سلطان را چنین مشاهده
 میکنم دل میخواهد خود را نشان دهد و این پلنگ گفت گوشت تو مردار
 بود خداوند قسمت را ننهد و اگر هم بکار آید ازین قلیل چه بر آید
 جان خود را نشان میکنم اگر گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست
 سلطان را روانیت وجود من از برای چیست من جان نشان
 کنم و تصدق آقا سے خود شوم زان غ و پلنگ گفتند گوشت تو هم
 طعمی ندارد سلطان را غذا سے خوشگوار باید استر دید که نوبت
 یاران بسر رسید با خود قرار داد من هم ازین تمهید رهایی یابم چون لازم
 شده ام لازم افتاد فی الفور آن اجل رسیده گردن کشیده
 عرض رسانید که میخواهم جان خود را نشان سازم زان غ گفت
 آفرین چه قدر صادق الاعتقادی که جان را در قدم آقا سے خود دادی
 و بد شیر نمود که الحال چه باقی مانده دیگر بدعهدی نخواهد بود شیر

افشاده به پلنگ کرده کارش به تمام رسانید و روزی غذا
سلطان زیارانش گردید. المصنف

گرچه سلطان نیک خواب شد از رفیقان بدر باید

حکایت

یوسف به واسطه خدمت سمرغ بیابان و از صحبتش در اجتناب
بوم گفت میخواهم از خدمت استفاده حاصل کنم و بهر دستم
و فیضی برم چون بزرگان کو چکان را بنوازند و شان را رعایا را پرورش
سازند سمرغ را بجانش رحم آمده التماس قبول شد چندی بعد
بهره مند بود تا فرصت خانه گرفته التماس نمود که در خدمت سراسر
سعادت تواند بسیار دیدم و برادر خود رسیدم از هم جلیسی توانم آورد
گردیدم میخواهم وقت فرصت گاه به از راه کرم بخانه احقر قدم
رنجه فرمایم که آبرو و عزتم بیفزائی سمرغ قبول کرده نوید آمدن
خود داد اتفاقاً بعد از مدتی ایام سمرغ را اتفاق سیر افتاد بجا
که بوم نشان خانه خود داده بود قدم رنجه نمود بوم از مقدمش
سراسر افتخار با وج سوده تکلیف ضیافت دو روز نمود کاروانی وقت

شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرو آوردند و صبح تهریه ساخت
 کردند بوم از بد خصالی آوازهای برآورد و اهل کاروان آواز خود مثل
 را شکون بد شمرده آن روز را مقام نمودند و براتے دست
 آوردن طعمه بهر نیز بانی سمرغ از آشیان پریشان و سمرغ بهانجا
 ماند چون تحفه بهم نه رسید از خفت باز آمدن در خانه نکاهل و زید
 صبح که اهل کاروان از آنجا روان بودند حیل نمودند و روز از زمین
 درخت آواز شوم بوم آمد سباده باز گوش زد گرد و تیری بچاکمان
 نهاده بر بالا درخت انداخته سینه سمرغ را بدست ساختند
 سمرغ که جلیس سفله گردیده کارش با تمام رسید لمصنعه

صحبت سفله خود سردار و روزی از طور بد بیزار و

حکایت

سمرغ چند بسا حل و ریاح بودند از تابش آفتاب تموز اراده
 سایه سرد نمودند سرطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا
 محروم از خدمت دوستان قدیم ننجام که بوسه تابستان درین بگیتان
 نتوان زلیست گفتند ما به هوای پریم ترا چگونگی گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه بیایم هر دو سر چوبی را بمنقار بگیرد من و طش
 را بدینان می گیرم پر دژ کنید و همراه خود بمنزل رسانید گفتند بش طش یک
 گوش بسخن کس ندی و تکلم کنی همچنان کرده چوب را بمنقار برداشت
 و رها پریدند تا به شهری رسیدند مردمان شهر هر سو بتا زبان بجهت
 کشیدند تعجب کنان سرطان و چوب و پرندگان را نشان بیکدیگر
 می دادند سرطان پذیرا میشد کرده از کیفیت غوغای شهریان پرسید
 فی الفور از سر دژ گون بر زمین افتاد و ریزه ریزه گردید لمصنعه
 گوش بر پند هر آنگس تنهد حاصل زندگی از دست دبد

حکایت

سه ماهی بزرگ در دریا چه بودند فضل تا بتان رسید
 و آب دریا چه رو بکمی آورد گفتند باید پیش از وقت فکر
 کرد ماهی وسطی گفت آنچه شنیده است میشود اکنون تدبیر چه ضرور
 بود ماهی سیمین گفت الحال که آب تمام نگردیده آئینده را که دیده ماهی
 بزرگ جواب داد که این بے پروای شر طاعن نیست بقول
 شخصه مصرع مرد آخرین مبارک بنده ایست -

باقی مختارید خواهی رسید در تدبیرش بکوشید و خواهید غفلت ورزید
 من از راه پیش بینی راهی میشوم و بدریا بزرگی میروم و بخانیکه
 آب جاری بود شتائیده بچاه عمیقی رسیده ایمن گردیده هرگاه گرمی
 تابستان بدرجه انتهای رسید و آب دریا چه خشک گردیده ماهی
 گیر می روید دریاچه آورده اول ماهی دومی را به دست کرده ماهی دید که
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بر وقت بود از دست دادم
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست نشویم در راه سعی پویم
 جس دم نموده خود را مرده انباشت ماهی گیر و پرا مردار پنداشته
 از دست باطل نهاده در تجسس ماهی دیگر افتاد ماهی وقت را
 غنیمت شمرده اتمان و خیزان جان بسلامت برود خود را در چاه
 انباشت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را نشناخت
 اجلس در رسیده بدام بالا گرفتار گردید لمصنفه -

وقت از دست رفته باز ۶۷

عن افلی این چنین نمی شاید

حکایت

پادشاه را وزیر بزرگ بود مدار مهمام امور ریاست بقیصه

اقتدارش گذاشته که با غیان بر سر شورش آمده سر فساد برداشتنند
 بر آس سر کوبی آنها با فورج عظیم مامور گردید بسرعت تمام عنان
 عربیت بجایب ایثان منعطف گردانید در آن اثنا فقیر مزور و ذوق
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاده اشتباه گرامت خود داد که کیسه را
 فرزند می شود و دیگر را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش
 می افزود تا بمساع علی سلطان رسیده ویرا طالب نموده استفسار
 حقیقت احوالش فرمود که آمدی و از کجائی گفت از غیب
 سلطان را پسند افتاد در زمره مصاحبان دخل داد وقتی پرسید که از
 کجایات خود چیزی ظاهر کنی گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت
 بوقت خاص گذاشته شاه را اشتاق میداشت که روزی حقیقتم
 خود بگردانیده گفت مرا حالت دست داد بنعمت خانه برید که روح
 الا قالب بدر می شود و به بهشت برین میرود تا از بهشت مراجعت
 نکنم دور اندرون حجه آواز ندادم کسی بسر وقت من نیاید و در حجه نکشاید
 سلطان که از مستقدان بود همچنان نمود بعد یکپاس آواز داده در را
 کشاده فقیر برآمد و سلطان مستفسر احوالش شد گفت بیبر عالم

بالا روان گردیدم و تناسل داد و در شش تو بسیار شنیدم سلطان
 خوش شده فقیر را بپایه اعلی رسانید نوبت بجای رسید که از
 مصاحبیت فقیر دیگر باریاب مجرای تنگی دید تا بسختان دیگر
 چه رسد و انتظام سلطنت که در بے خبری سلطان از حد گذشت
 و کار و بار مملکت معطل گشت از کان تنگ آمدند و اعیان بیدل
 شدند در این ضمن وزیر با تدبیر مظفر و مسطور در رسیده اوضاع
 را در گون دیدی چکس نتوانست آمدن او را بعرض سلطان رسانید
 وزیر عطار و دبیر با خود اندیشید که الحال جاے خود نماند و کسی عرض
 احوال بسطان نخواهد رسانید با فقیر از در چالپوسی درآمد و باستصوابش
 باریاب شد روزی سلطان از تصویر تهور و شجاعتی که از دست وزیر
 بنظر آور رسیده سباهی گردیده بدرویش گفت از کرامت خویش بهم میرسد
 گردان گفت سوداے ندارم که دست بدست و هم گرد و قتی که قسمت
 سے یاد رسمی دهد و وقت در رسد روزی وزیر بهم جلسی بود فقیر
 اشاره نمود که حال کرامت من به پندم را در حجره برید و در را مقفل
 کنی نورانی میشود و روحم از قالب برآمده به عالم بالا میروم بیک

ساعت سیر ملکوت مینمایم و باز درین عالم می آیم وزیر با خود گفت
 نیزه به خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یار شده
 او را در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجب
 باکراست است روحش منزه جسمش پلید اگر حجره را آتش دهید
 جسم پلید زنده روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور با فوق جسم
 می باشد سلطان را پسنداقدا ده حکم با آتش زدن حجره داد چون
 سلطان دید روح منور نمودند که از وجه تعویق پرسید وزیر بعرض
 رسانید که فقیر بن شیرین کلام بود شاید اجازت مراجعت از اسکان
 عالم بالا حاصل ننمود لمصنفه

تا که غفلت بچشم او آید

فکر بد بین بطور آن باید

حکایت

کنجشکه آشیان بدرخته که بر کنار بحر بود نمود و بیضه چندانها که
 هوای انقلابی روداد با جفت خود گفت که موسم بارش شد و دریا
 بطغیانی آمد سباده اطوفان شود و بیضه ما را آب برد کنجشک نزد جواب
 آمد که ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقدور دریا چیست که

بیضه تا برد اگر آن چنان کند بسزای خود رسد و آتش خشک شود
 کنجشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد نمی آید و خرومند را نشاید
 که هرگاه طاقت ندارد و باز شیوه لاف زنی نگذارد و می گفت
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو انانیم نتوانستی اگر دریا بر سر
 بے اعتدالی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر
 میبارم بلکه قطره نگذارم کنجشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضه
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قضا را آب دریا
 طغیان نموده بیضه را مع درخت در رود کنجشک ماده از نیافتن بیضه
 و درخت زبان الطعن کشاده کنجشک نر را سرزنشها داد و
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار بی بیرون آب مشغول گردیده
 هیچ تاثیر نماند کنجشک ماده بر ویش خندید فریاد و فغان
 برآورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالا اتفاق
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمقتار گرفته در دریا اندازیم
 تا خشک شود همچنان کردند آب بے بروی کار نیارودند هر تا توانی

که با قراتا سیر و پیش کنج شک اند که پیش دریا آبرو سے خود ریزد

مصنف

ہر ضعیفی کہ با قوی چسب آب دانستہ زہر را نوشد

حکایت

در بگذارد و شخص با ہم دو چار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند
یکی گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت بد خصلت نیک سیرت فرمودند و ہم
با تو برسم دوستی بورزم و سے زبان کشود کہ ہر گاہ تو نام چنین
دار می پس افحالت چگونه خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش
و حذر منما و در وقت امتحان فرمانیک سیرت گفت من از نیک سیرتی
خود در نمی گذرم تو ہر چه خواهی باش با تو دوستی میکنم ہر دو برادر و در راہ
مسافرت پیش گرفته رفتند نیک سیرت در کنار می براسے طہارت
شدہ بناکی دیدہ طرفی پراز گل مہر بنظرش آمد غنیمت شمردہ بر آورد و بد
آگاہی داد کہ امده تالی در دولت ہر و سے ما کشاد اگرچہ بہرہ نذاری
انا از راہ رفاقت باید حصہ برابر برداری سے گفت از دولت
تو ہر خود دار و از مہربانی تو شکر گزارم پس دینیہ را برگرفتہ پیشتر

رفتند چون به نزد یک وطن خود رسیدند با هم مشاور گردیدند که
 مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج بر داریم و زیادتیش و بیرون
 پنهان بگذاریم عندالاحتیاج بر آورده بمصرف آریک نیک سیرت
 قبول کرده هر یک قدری برداشته مابقی در زیر خاک امانت
 گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت
 معاودت کرده بر سر دفتیته رفته بر آورده بمسکن خود برد بعد چند روزه
 نیک سیرت گفت الحال آنچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر دفتیته
 نرسیده ایم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کند و کوب
 کردند بپای بدفتیته نرسیدند بدخصلت ابرو گره ساخته بخشونت پرداخته
 بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خبر نکردی و بپای اطلاع
 من دفتیته کنده بخانه خود بردی بر همین شایان دوستی است
 و گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را
 کشان کشان بدر بار سلطان بردستغانی گردید که داد خواهی من بگیا
 کنی سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متحیر بوده بقتسمیه انفضا
 فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خواهد خورد بهتر است

که فردا مستندی از سرکار همراه آمده تا بجای دفتینه رویم و هر دو مناجات
 کنیم و او از غیب بتائید هر که آید در از دیگرے مطالبه نماید سلطان
 را پسند داده حکم داد که فردا بجای دفتینه روند و همین طور گفت
 بدخصلت بخت آمده به پدر ملتجی شد که فردا در جوف فلان درخت
 جوف رود از نظر ما پنهان شو چون آواز مناجات بشنوی بصدر
 من آواز دهی که بدخصلت درست میگویی و راه صدق می پویی پدرش
 گفت باریا بتو نصیحت نمودم که ازین افعال شنیعه باز آئی
 گوش بر سخنان من ننهاده میخواستی که دروغ را راست بنانی
 بر شخص را باید که شیوه راستی پیشه نمایی نه بالعکس مصلحت
 این نباشد که ظاهراً سود دنیاے خود دانسته زیان آخرت
 نماید بمثل بویمار که به مصلحت دید بد نهاد خانه خود بباد و او پرسید چگونه
 بود این کیفیت گفت بویمار از اذیت مارے تنگ دل گشته
 در ساحل دریای مهوم و مغموم نشسته سلطان بسختان چرب
 و شیرین استفسار احوالش کرد بویمار و او یلاکستان غم نهفته
 خود بعرصه ظهوز آورد و سلطان دید که قاتلش در مانده از وے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر اخیر خواهی ادا باشد باید داد که پندش
 افتد و از دوست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر
 مغفوم میشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه مارا خانه راسوا انداخته
 بر و راسو بطبع ماهی آید و کارها را تمام نمایند بوی تیار شادان و منجران
 رو بخت آرد و ما همیان را پاره پاره کرده در راه راسوا انداخت
 راسو بطبع ماهی تا بخت مار رسیده کارش با تمام رسانید چون
 چاشته خورد شده بود روز دوم راسو بارده خوردن ماهی را چنانکه
 مار پیچید و در عرض راه بخت بوی تیار رسیده و کسی که از تکر و دشمن
 آسوده در خواب غفلت بود گولیش ببرد کارش با تمام رسانید
 به خصلت او فصلی بدید در غضب شد و گفت اگر تو سخن
 مرا شنوی تو خواهم زد و گفت خصلت تو بمثل میمون است
 پرسید که چگونه بوده گفت میمون چندی در صحرا از شدت سحرالمرده
 نموده خواستند آتشی بدست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب
 تاب گمان آتش نموده در زیر پشته افکار خشک نهاده و پس پشته را
 دیده احساس گرمی میکردند طایر کسی بر سر آنها پزیده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی سیمون از سخن راست
 رنجیده بر سرش دویده بال و پرش بر کنده پاره پاره کردند چنانچه
 من نصیحت میکردم از راه دوستی و تواضعت میرسانی از فرط دشمنی
 مصرع تن بتقدیر هر چه بادا باد -

بموجب گفته بدخصلت رفته در چوب درخت پنهان گشت
 صبح که بر آن مناجات باست بر سر کار آمدند و مدعی و مدعی علیه مناجات
 کردند هم آواز می دادند که بدخصلت راست میگویی سلطان
 بد نیک سیرت گفت تو قابل مصادره گفت بر آن مصادره چهر
 ندارم مگر راست میگویم دفتنه را از آنجای آورده در زیر درخت
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت برید و دفتنه را بر آید
 چون نوبت بکندن درخت رسید بجای دفتنه شیطانی از چوب
 درخت ظاهر گردید از چار طرف سنگارش کردند گفت من شیطان
 نیستم پدر بدخصلتم که مرا تسلیم شیطنت نموده سلطان بقصاص
 بدخصلت حکم فرمود و نیک سیرت راستود لم صنفه

نیک را عاقبت نهان نیک است	بد بماند آنکه خوش به دارد
---------------------------	---------------------------

حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قلمت معاش به تیره سفر نمودند
در صحرا سه لی و دوق سر نهاده دیدند از یاری طالع لعل در راه
افتاده است برگزیده با هم گفتند که این لعلها سه بے بهارا اگر
علاصیه خواهم داشت قطع الطریق با نخواهند گذاشت بمصلحت
آلت الزراه حلقوم فروریم و در صند و قیچ پشت کمپنهان کنیم شخصی
اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرا ایستادم
بر فاقه شطلی منازل میگویم ملحق بایشان گردیده رفتم رفتن بجای
هم رسیدند که قطع الطریق بر ایشان ریخته هر چند که گنج و گاو
کرده به چیزه جز پوشاک و پیراهن گذاشتند که طارے آواز بغیان
داد که غنیمت دارند زنها رنگارنگ دارند و زوان که از زبان مرغان
آگاه بودند باز هر سر را دستگیر نمودند و بار دیگر بختس کرده چیزه
بر نیارده خواستند بکشند که طارے بانگ زد و زوان را احتمال
شد شاید در شکم ایشان چیزه پنهان بود باید از شجر دریده تهاشکار
بشود پس شجر کین کشیده بر سر هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من میخواستم شکم هر دورا چاک کرده این تمتع برم الا بالعکس شده که
 بهر ای ایشان شکم من هم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دورا
 ازین بلا بگردانم و احسانی بجوایسته و نامعلوم کرده آنها را بر نامم بدزدان
 گفت این هر دو عزیز من اند منی خواهم رو بروی من کشیده شوند
 شما را که گمان آمد در شکم میان چیز بے باشد اول ازین بچاره امتحان کنید
 و مطلب خود بر آید دزدان که بے رحم محض بودند شکم و ر
 چاک نمودند چیز بے نیافته برگشته طارفت و لعن کرده براه خود رفتند
 آن هر دو نیز زندگی را مغفتم دانسته بسرعت سر لیه راه خود پیش گرفته
 رفته دار و شهری شدند بجایه سا هو کار نادانی که دوست صمیم و آشنا
 قدیم ایشان بود فرد آمدند و متلع بهانی خود را از جلاب بر آورده تعوی
 او کردند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی مائی می خواهم بذریع خود مال
 ما فرودش ثنائی سا هو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بے بهار به
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بملا خطه آتش آورده
 سلطان دید که این لعل جز از سر کار پادشاهان بهم نخواهد رسید بیاوا
 دزدان همه دست کرده درین دیار آورده باشند از سا هو پر سید

این مال کدام تاجر است و از کجا آمده و سبب هر اسان شده گفت
 و شخص را که زربن داده که فروخته زربیا در فی القور هر دورا طلبیده و سبب
 شایزادیده گمانی که کرده بود به یقین آورد که بقیه رشان فرمود
 دشمن و انا جان داده از بازارها کرده و دوست نادان بقتید آورد لمصنعه

صحبته نیک و غیر است در آب نه چو همیزم که هر نار شود

حکایت

طوطی را دو بچه بود یکی در دام دزدان آمد و دیگری بهرم
 فقیری شد اتفاقا سلطان بنیر شکار سوار گشته بهر بصره نهاده از
 ملازمان دور افتاد بجای دزدان رسید که بچه طوطی غوغا نمود
 بگیرید بگیرید سلطان فهمید جای دزدان است چاک بر اسپ زده
 دوایند و از آنجا خود را بمنزل فقیر رسانید بچه طوطی دید از دور آواز میداد
 که خدا خاندات آباد کند ما حضرتان و آب بخور سلطان را استعجاب
 رد نموده از بچه طوطی استفسار فرمود که این چه معامله خواهد بود بهم قوم
 تو آن سلوک کرد و تو این سلوک گفت ما هر دو از یک پدریم الا
 از فرقی صحبت است که صندیکد بگیریم لمصنعه -

قول بزرگاست که خود گفته اند صحبت همچین اثر می کند

حکایت

فیلمست بدر خفته پیوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه
 کجشکی معجبه پایش پامال گردید کجشک رنجیده در پی انتقام افتاده
 زبان بسته تنه پایش جانوران کشاد گفتند فیل قوی و زور آور و ما ضعیفیم
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند همت نگذارید و کار با همتی برآید
 ز بورعل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر می کنم چشم فیل
 را می گزیم طایر در از منقاری بگفتار آمد که اگر ز بور چشم فیل را گزید
 مضطرب شد من پرورش می برم و از صد مرتبه منقار تخم چشمش پر میکنم
 غوک گفت هرگاه فیل نابینا گردیده از بے آبی کام و دانش
 شکاید من بچا به آواز خواهم کشید که دست تجس آب آید
 در چاه افتد و کارش بانجام رسد بمنزل آنکه رفته اگر چه زور می ندارد
 چند رخ که بهم تابید فیل را از پا در آورد و بموجب گفتار بگرد آور و د فیل
 دمان را سچاه افکنده پلاک گرداند صدقه

اگر خواش انتقام دارد

تدبیر بصفت بر آورد

حکایت

صیادی دام و دانه بنهاد طائران دیده چشم طمع کشاده چرخه خوانند
 دانه بر چینه در معنی زیرک بانگ زد که باین دانه پُر فریب فرقیست
 نباید رخسار که درین صحرای گسسته کاروانی روان نبود که ذلّه باقی ماند و
 کس زراعت ننمود که دانه خوشهها افتاده باشد پس خردمند
 را نشاید بطبع مثل زنار دار ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت
 زنار داری باریقی مسافرت نموده بر لب تالابچه رسیده دید شیر
 در وصل افتاده از دور غریب بر کشید که از کم طالعی در چنین بلا مبتلا
 شده و میدانم وقت رفتن آمده میخواستیم این جواهر گرانمایه که ممولان
 را کشته اند و خفته ام تو شته آخرت کنم زنار دار فرمود که تو درنده من
 چگونه اعتماد بنمود از هم کردم گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب
 دارم نه عذاب بقول شیخ سعدی قدس سره مصرع
 بدو زد طمع دیده هوشمند

قدم پیش نهاده نفس مانع شده اجازت ننهاد گوش بر سخن
 صاحب مشفق نمود زبان کشود که شیر را نمائند جابّه دم زدن چه جابّه

دیگر منی کشتن این ندانست که خود را بکام اهل مستعجل خواهد بود قدحی سپ
 زلفت که گل دلا می تا کمرش گرفت شیخ نشنود گردیده پنجه بر سرش
 رسانید مبادا بفریب دانه این چنین فریفته شود طایران گفتند این منحوس
 زبان درازیاده گو بهواره مارا از چنین کلمات گرسنه میدارد و بطلب
 روزی که مار البسی کردن نمی گزارد بهیچان سبب دانه خراشیده که صیاد
 در کمین بود و دام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را
 سبز زنده دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام بلا افتادیم
 طایر ناصح که حال آنها دید فریاد بر کشید که اگر چه وقت فرصت از دست
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پیرید و دام از دست صیاد
 به بریدیم هر پرواز کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دام
 را در صحرا بجا نه دوست صمیم خود موش نرسود آورده احوال اشکاف
 کرد که براس امتحان بدو تو آمدیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان
 عقده کشائی آنها نمود گوشش به پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی
 بوقت صعوبت باید کشاد و مصنفه

گوش بر پند نرگان به نهید تا که از پنج صوبت بر نهید

حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت
خواست فیض صحبت کمالان در یابد و از خدمت شان استفاده
نماید شهره بزرگی در شهر می بجید شنیده بخدمتش روان گردید که
در بیابانی یک کهار پالکی بر من اسهال ناتوان افتاده جاسوسان
پنجس کهار دیگر هر سوسر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته بریا
جسم خود گداخته دست از دنیا شسته بمراقبت نشسته بود دستگیر
نموده تصور کهار کرده بزرگ پالکی را به آوردند بزرگ مذکور که گاه بر او
راست قدم نهاده بار بردوش کج و کج رفته بروی افتاد را به بر سر
عتاب آمده جوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را به هیچ بخیالش نرسیده
پالکی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده بزان در می آمد
راجه باز بر سر عتاب شده چوب دیگر به پهلویش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ
بے اختیار زبان آورد که این کتب غیب است جز حاصل اعمال
خود هیچ نیست این سخن در دل راجه افروخته با خود اندیشید که این شخص

دوم تره کتیک خورده نرنجید مگر سخنی غریب بزبان آورد باید استفسار
 احوالش کرد از پالکی برآمده بادے در محکم شد که کیستی و از کدام
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ قومیت
 هیچ است و هیچ را منزلت هیچ جانود و هر که پیدا کند و بان
 پدر مادری را نزد راجه پایش افتاده سر در قدمش نهاد گفت
 از من قصور شده بے جهت ترا بخانیب دم معاف فرما گفت قصور
 شما نبود همه کرده با بود از ماست که بر ماست مقصودت چیست
 و کرامت جوئی و چرا از شهر آواره راه صحرا می پویی گفت در نجس بزرگی
 شتافتم ترا یافتم حالا کجایم و کرا جویم از دنیا سیر گردیده پادشاه
 کرده دست کشیده ام متمسک بعروۃ الی ثقیف شده چنگ بر نامت
 زده محروم ساز بر او نمود و حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت
 از کیست گفت شوق این بود که تو دلدی میخواستی بار خود بردوش
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لا مکان که بوه گفت اگر این
 قدر می یافتی در پے تو نمی شتافتم را ہی بنما که دل پروانه وار در سوخت
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبیت کیست

و مطلبت چیست گفت مطلوبیم ذوالجلال و مطلبیم وصال گفت
 دوستی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشود سی حساب دیده
 آب فراموش گردیده و هیزم پنداشته دست از آتشش برداشته
 اگر از مروه یاد در دمی حساب همان آبست و اگر چوبی بچوبی سخن کنی
 هیزم همان آتش است از خودی خود گذشته همه جا جلوه او بینی
 لمصنفه

غیر حق هیچ نیست میگویم | جلوه دوست هر کجا بینی

حکایت

زانه را با آهوس سرشته دوستی محکم و عمر خوش میگذاشتند
 با هم شغالی غزال را فریب دید با خود گفت از گوسفندش متلذذ باید کرد
 از دور آهوس را بانگ زد که مرا خواهرش دوستی با تو بود و گفتم
 گاه سر با تو براسه زلفه دور هیچ باوید ترا ندیده آشنائی با بیگانه
 که گفته مرا که با تو نیستی نیست دوستی با من و جهش چیست
 شغالی گفت و جهش این بود که در خدمت استفاده مرا حاصل شود
 آهوس گفت در حق ما خود برود با هم چنین خود هم صحبت شو که

ترا در کیش خویش برند و آئین ملت خود آموزند من غزال و تو شغال
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا صاحبت تو نشاید و گفتم
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آهوا و سخنان
 چالپوسی بر حالش متوجه شد که درین ضمن زانغ آمد دید شغال
 بیازد من غزال نشسته زانغ متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم
 چرا با تو هم نشین گردیده آهوا گفت این خواهمش خدمت من بسیار
 دارد و شیوه عجز و الحاح نمیکند از این هم باشد مصداق ندارد
 زانغ گفت مصلحت نیست نا جنس را به پیش خود راه دهی بآنکه
 کماهی از او حالش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در
 روزگار بهم میرسد لهذا هر نا جنس را جا به صحبت نبود و دفعه
 غیبه معتمد نشود آهوا گفت اذیت این بیچاره بر من از چیست
 اینجا جا به اندیشه نیست زانغ گفت این دوستی بعید از ادب نیست
 سخنی بیادم آمد مطابق همین پرسید که چگونه بوده باشد این
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشتند بومی ضعیف
 از قدیم در آنجا باومی نموده از سخافت و بی طاقتی پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترحم کرده آذوقه که براس بچکان خود آورده
 حصه بوم داده میخورد مرغان که میرفتند در پاسبانی بچکان مرغان
 بسیر میکردند به زیر پریشان درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می
 و چشم از استقرار میکنم گریه گفت از مردی همین باید که هر که در پناه آید
 آنرا بکشد یا براند من در خدمت گذاری مثل تو سیری خواهم
 بود دوا مانده است صرف کرده استفاده خواهم نمود بگرد فریب
 بوم را بر آورد که گریه را هم صحبت خود کرد روزی چند گریه
 و تشنه بسیر برد تا او را اطمینان شد بوم بچکان مرغان با اعتماد
 گریه گذاشته خود بخواب راحت رفته دست از پاسبانی برداشت
 گریه هر روز یک چوزه مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند
 رو پنهان می کرد طائران دیدند که بچکان رو بکمی آورده درینجا که غیبه
 بوم نیست البته ادیده خورده بکمی متفق گشتند و بوم بچکان را کشتند
 همچنین نشود که این شغال با تو همان آتش در کاسه کند شغال از کلمات مضاح
 آمیز زان برنجید از ذرات پرسید که تو کیستی مثل من جسم صن
 آهونیستی رفته رفته دوستی بادی کرده و پیله بجهتش برده چشده

که خود را ذمی اعتمادی شمری دلمین منطه بد میبری زان گفت
من دبعثه در صحبت آهوا اینقدر رتیه پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا
آزموده و در رفاقتش رنجها برده ام باطن هر کس یکد و صحبت
منکشف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره العزیز

میت

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

حرب رز در میزنی و سیواهی آهوار در دام بلا گرفتار کنی آهو گفت
این بیچاره در پناه من آمده دام کجا دارد که گرفتار سازد زان گفت
از صحبت ناجس نترسی آفرینه سخن من بهی غرض بجا پلوسی در لوش
جای ساخت همواره نظرب کوشتش می انداخت که بچه بدبخت است
خود سازد و ازین اندیشه پیر داند روزی تقریب بخود که در فلان
جاکشت زار بسیار خرم پراز خوشه های جوار است چندی
بسیار آسب باید بود آهو بفریب دست ظاهری برآمده در آن صحرا
شد و هر شب در آن کشت خوشه های جوار را متصرف می گشت
دایم متحیر گردید که این دزد او کجا بهر سید دام بگسترانیده آهو گرفتار

گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی مذبح شود تا پاره گوشتش
 بهره خود برد آهوا نصیحت زراغ بیا آورده باشغال گفت الحال
 بدام افتاده ام و کار از دست شد چون و ندانست تمیز بود شاید بسی تو
 دام بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باش نصیحت
 بزرگان یاد دارم که امر دزدان خود کار بر نیارم مگر فزود آهوا
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن ماناگاه زراغ بس
 کنان در رسیده آهوا در دام بلادید پرسید که این حالت چیست
 بگویم این ازین قابل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمودی بے
 امتحان بر گفتار او کردار نمودی گفت حالا چکنم سعی نما ازین بندر بکنم
 که دوست بکار آید در وقت صعوبت نه هنگام آسایش و راحت
 مثل کنجشک که دانه خور و دیر و از گند زراغ گفت اکنون وقت
 فرصت از دست رفته چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و
 پا بے بسیار زود خود را مرده انکاشته بیجان نمائی صیاد که
 آورده ترا مردار بیند طبع از گوشتت بریده دام بر چید اگر این تقریب
 خواهی کرد جان بسلامت خواهی برد آهوا چنان نمود همین که زراغ

صبح آمده آهوز را در دام دیده فرحناک شد که امروز دزد بقصد افتاده
 قیمت دانه ها خرده خواهد داد نزدیک آمده دید مرده بود برنجید
 که دام خراب نمودنی الفور دام را برچید که زارغ در بالا گفت الحال
 وقت است آهوز معاً بر خاسته دوید زارغ دید که آهوز زنده بود قرار
 نمود در غضب شد و چوبی که در دست داشت بر سرشغال زد که امروز
 ردی نمیشود دیده بودم که صید را بدست خود را نموده لم مصنفه

دوستی بعد امتحان شاید

نه بجز چیز خود بیالاید

حکایت

حلاجی از کثرت عیال بقعه شب محتاج بود هر چند دست و پا زنی
 میکرد و دخلش با خرجش برابر می نمود خواست جابجا شود و بمسافرت
 رود با زنی خود گفت که مصالحت چیست قسمت مادرین شهر نیست
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والای تمام من الله بصحبت
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میبرد تا بشهری رسید بخت
 شاقه در مدت دو سال پانصد گل مهر خواهم کرده بخاطر آورد و الحال
 فراخور احوال بهم رسید باید اهل و عیال را از انتظار بر آورده از فقر و

خاقه را نماید منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیخوابی زبیر
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش در دید چشم که دارد
 اثری از گل مهر نماندید در شش و پنج افتاده که میتوان پدر
 بدی محنت کرده مال بدست آورد را یگان بهاد داد اگر بخانه
 میر و امیداران که چشم براه اندا امید گردیده چشم خواهند پوشید
 هر چه بادا باد باز قسمت آزمائی نمایم چیزی بدست آورده بخت
 بسایم از جهان جا باز گردیده بشهری رسیده ملازمت امیری اختیار
 کرده هنر گل مهر گرد آورده بدرقه مسافرین عزیمت ولایت خود نمود
 روز و شب در فکر فاقه کشتی و مانند گان می بود لمحہ لمحہ چشم بمحافظت
 خریطه که داشت می کشود همراهِیان دیدند این را بارگرافی بود
 که این قدر خود داری میکنند بر سر قابو شده از قابویشان بقابل
 حذر جاننش بردند و حلاج را محتاج شام شب کردند بچاره از
 خواب غفلت بیهوش آمده دید سرایه عمرش رفته دلش شکسته
 با خود گفت آنچه فراهم آوردی محاصلش این شد که تلف کردی
 حال زندگی هیچ است قدم پیشتر نشاید نهاد در رفته در چاهی پاید افتاد

سعی و قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفت گو آمد که هر قدر
 در توبت داشتی بفصل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب
 اگر سنگی از جان سیر کردی که بپای خود بپاه می افتد و جان
 غیرین تبلیغی میداد گفت کار من همین بود که از سعی چیزی به دست
 نبرد تو که رحم نداری قسمتش را قسمت خود کرده نمی گذاری حال وقت
 تو است گفت قصور من چیست معلوم می شود در مقدار و سعی نیست
 بیابا و باجم که چه می شود و منمش نمایم که بچاه نیفتد هر دو به پیش
 رفتند و به نصیحت گفتند اے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را
 بچپاه می اندازی و سگ گفت کسی جان خود مفت نمیدارد بچپاه
 گفتند جلدی مکن سخن ما بشنود و تاجر با درین شهر هستند نزد ایشان
 رفته روبه هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا متنی برداری یا کمان
 مفلسی بر شانه گذاری همچنان که درود اول بر دریک سوداگر رفته
 آورد دید مال لکو کم دارد و یک حبه بکسی روان دارد نانی که بهماننداری
 در پیشمش نهاده بود از آن نیزش گس همه روز استغفار می نمود و روز
 دوم بجای سوداگر دیگر رسیده شکو به دید که مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه می برند
 تا جرمی بر باقی مهران نمانده از نان و اقمشه و نقد بقدری که بی
 نیاز شود سلوک فرمود باز سعی و قسمت مجسم شده پیشش آمده
 پرسیدند که رویه که ام ترا خوش آمد تا جبر اول که لکوکها انداخت
 چندان از بخل ترش رد بود که لقمه نانش با هزار هزار من شکر
 خورده نشود تا سال دیگر چه رسد منکه بفاقد کشتی و ولایت حیات
 می نمودم تمام روز بخوردن لقمه نان در جان کنونی بودم تا جردم که از
 مال و منال با حشمت و اجلال است بکشاوگی دست و جبین بکی
 از جهان برداشتم انبوه خلایق بر درش قصه هجوم مگر است
 بر انگیزین رویه این مرا خوش آمد که مال لکوکها دست بدست میدید
 قسمت گفت الحال طالع تو یاور می نموده هر کجا خواهی برو قسمت
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پسند افتاده فراموش نباید
 فرمود از آنجا روان شد بجای در بین راه فرود آمد از گنجی گنجی یافت
 با نبل و کرم بجایه شتافته چون دست از داد و دهش نکشید
 مالش بسلاست بجایه رسید لمصطفی -

شتر عاقل اینکه سعی بنماید تا بتقدیر او پیوسته می آید

حکایت

نجاری رازن فاحشه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مشتغال می نمود روزی خواست بفراغت بگذراند و محفل عشرت را خالی از محفل گرداند با شوهر خود تفریحی کرد که درین شهر مژد کم میسر شد و کسی برای کار ترانمی برد حاکم فلان جا عمارتی تیار میکنند هر که برای دست کاری میسر و بالمصاعف اجرت میدهند بخار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظاهر گفت آنسے دور باطن خواست که پرده زن بدرود آن راز را از زاویه خفا بدر برد تهیه رفتن بنا نظریه کرده اراده میشد برگزیده روستے بر آه آورد زن را حالت دگرگون گردیده با شننا پیام رسانید که گس از طعام برآورد و خوان آماده محتاج دست دراز نیست خانه را خالی کردم آشنایش چون پروانه بگریه و شمع گردید با هم مختلط گشتند که شوهرش در شب تار بطوریکه کسے واقف نشود سرور و رقص پوشیده خود را بخت رسانیده در زیر پلنگ متوازی گردید زن برای رفع حاجت بزخاسته چشمش بشوهر افتاده خود را باخت

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاد و شک
 زنان پاحتش داد که آشنائے تو بچاک باد همچو تو زشت صورتی
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدم دلم نمی خواهد باز رویت نیم
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خصلت و خوش صفت و زیاده و عین
 و با وفاست بصد جان بهر دم دل میجواید ندایش شودم و احوال که
 جدائے اتفاق افتاده پارچه بر پایه در عقبش میروم اگر خدا
 بکرده آفتی در بین راه باورسد بهر ایش خود را بسوختن میدم
 که گفتند هرگز از نیک بخت نباشد خود به راه شوهر خود را بسوختن دهد
 در آخرت بهشت روزمردان را از زیر پلنگ بر جسته تصدق و بلا گردان
 زن گشته که هرگاه این قدر مرادوست داری دم رفتن هم نهانی گذاری
 چرا من پس رد تو نشوم و تصدق تو نگریم لمصنفه

مردان به در فریب زن نموند و آن که بر آن کوز خود غافل بود

حکایت

روستائے در ضعیفی که در آنی نموند زلفش که تازه نهال بود
 از صحبتش اجتناب می ورزید هر چند مرد خواست بزور و زور و گواهر

در کنارش آوردن گریه کردید درین تلواس افتاد که گوهر مقصود
 بدست آوردست نمیداد شبی دزد در خانه روستا سے زورنش
 ترسیده ندیده بهم آغوش شوهر شد روستائی از شادی غوغا سے
 عظیم کرد که اسے دزد قدوم سینت از دم تو میمنتی بخانه آورد هر چه
 در خانه دارم تو اضع تو کردم بگیر و ببر دزد دید که این عجب شخصه است
 با او نه پیچید و او را بقتل رسانید روستائے آواز بلند برداشت
 که فلان جوان بریش قسیت و فلان اقمشه گران بهاست نباید
 گذاشت آواز غوغا سے روستائی بگوش مردمان شنیده رسیده
 خود را رسانیدند روستائی گفت اسے پاسبانان من فکر گزاری
 این دزد دم هر چه خواهد ببرد پاسبانان دیده که این بقتل
 از دزد می ترسد که مباد او را بکشد و شکیر کرده بخانه پروردگار

روستائی که بظاہر ابله است | ایک از تدبیر کار خود سمود

حکایت

نثار داری خواهش گوشت گو سفند داشت بدریوزه گری
 از خانه قدم بیرون گذاشت که گو سفندی از تصدق از در بدری

بهم رسانیده بردوش نهاده براه افتاد و با ستها دو چار سش
 شدند و با هم مشورت کردند که دست بروی کنیم و گو سفند بهر طور
 از چنگش برآیم از هم پاشیده هر یک بر است روان گردیدند و
 یکی خود را بر زار و از رسانیده پرسید که این سگ مردار بردوش
 از چه سیکشی و بے بخشوت گفت مردار توئی گو سفند را زیاده از
 چند قدم نبرده شوده دیگر بر خورد باد و گفت گو سالم مرده در سبزه
 زار دار زبان بجوابش نکشاد که منشی خورده نشاء اورا برده یا و میگید
 با چند قدمی رفت شوده نسیم رسیده گفت که اسے شخص
 شیطان بر سر دوش بود زار دار را وحشت شد که البتہ شیطان
 است هر دم بصورت دیگر شود الحال به صورت پلید خود پسید اگر
 از بیم انداخته دوید او با ستان چپها زده شاد میا کردند و گو سفند را
 بمصر ف خود آوردند۔ لمصنعه

مردید اطوار از تذویر خود مال هر کس از قریبی میخورد

حکایت

دو سلطان را با هم نزاع شد یکی بر دیگری غالب آمد

منلوحت از ارکان مصلحت دید که دشمن قومی شده تدبیرے کنید
 اول بیکے گفت چیزے مدار نموده صلح باید فرمود و دومی گفت فوج
 را آراستگی داده روی جنگ دشمن باید نہاد بیومی صلح دانست
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعدا نموده مضحک فرمود
 چہارمی بعرض رسانید کہ از مکر و فریب زورش تمام خواہد گردید چہ
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نموده در پے جمع
 آوری بود سلطان را اسے مقرر پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این
 نہاید گفت کارے کہ از دستم می آید می کنم و ثناء دسترس دارم نیکدارم
 الحال مرا مجروح کنید و در اینجا تنہا بگذارید شما بفلان قلعه رفتہ محصور
 گردید کہ من کار خود میکنم و دشمن قومی را بدست می آورم سلطان بگفتہ
 وے عمل کردہ روے بقرار آورده خود را با لشکر بہمان دژ بہادشا
 غالب دید کہ دشمن روے بقرار نہاد جا سوسان تجسس فرستاد کہ
 اگر کس ماندہ باشد بیارید تا از وے استفادہ احوال کنند
 ملازمان تنقص و تجسس کردہ بہمان مقرر مجروح بدست آورده در حضور
 حاضر نمودند شاہ تقی شش احوال سلطان مقرر فرمود وے بعض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه
 خیرخواهی بخیریت سلطان عالم معروض میداشتم که خیر اندیشی
 این دولت خدا داد را سر پایه سودی بود خود نماید و در زمره متابعان
 حضرت آید تا موجب فلاح و رستگاری او شود و ازین جهت که
 آسان در ورود و چند کلمات ثنا و توحید بسامش رسانیده که
 بادشاه جان بخش است اذیت جان مال نخواهد رسید در غضب
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات پوی
 نموده در سلک مقربین منسلک فرمود بعد چند بفرش والا
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخواهم جان بازی کرده خدمت
 نمایانی بجای آورم و بطور خوش بے جمعیتی و نفاق امراد عدم
 استعداد مال و زر و هنگامه سپاه برای طلب تنخواه ظاهر ساخت
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آده و پرا بخواست هر روز نطش پیشتر
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود از کان سلطنت هر یک التماس
 نموده اول میگفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت
 زیاده نباید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخص دومی گفت

اگر دخل دادن در امور با منطوق منطوق بود باید اول امتحان شود سپس
 گفت این شخص از طریقت مخالف است موافق شد باید شکر
 این بجا آورد که واقف را از عدد بدست آمده اکثر مبالغ خطیر بر صفت
 میرسد تا اینچنین کسی بر اسی دست یافتن بر اعدا هر دست میدشود
 بادشا گفت که این شخص پس از ایت کشیده واقعی میگویی حالا در دشمن
 تا سبب نقاد است نبود باید تا خود سازی نموده بصلایح همین که واقف
 کار است تقابش کرد و در مارا از دوزگارش بر آورد و مفتخری چون دید
 که کار با اینجاکشید مخفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت جهت
 کار را از دست نیاید واد الحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجا
 قلب میرسانم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و یک
 جانب کنگر را قلع را منهدم سازید و در کین گاه جمعیت خود را با سلا
 جنگ مستعد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکسته یورش
 آورده گشته گرد سلطان منهنم شده بموجب خیر خواه خود
 عمل نموده و از آنجنگ که بعضی سلطان غالب رسانید که وقتی که
 شریک صحبت پادشاه ظالم بودم از اهل مشورت سماعت مینمودم

فلان قلعه استحکم است لشکر باسجاشیده محصور باید گردید تا قاپو بیست
 آید مخالف از بخونی از هم باشد شاید اگر قضا ایشان را باین خیال در آسجا
 کشیده از اقبال بیبال چون واقف کارم زود پیاداش خواهند
 رسید راهی مخفی میدانم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست
 آید سلطان ساده را را س و کسند افتاده رود بجنب
 آن قلعه نهاده باشک عظیم پاهای قلعه رسیده مقتری راه نمائی کرده
 از جابای که کنگرهای قلعه ریخته بود شاه را با پایا برده تا بمکانی
 که سلطان خود را با سامان جنگ در کمین گاه نشاند بگی را بقتل
 رسانید سر سلطان بر سر سنان کرده نزد شاه برد و لمصطفی -

مشو غافل بظاہر بای دشمن که چون صبل غم هر دم رنگی آرد

حکایت

گازری خرمی را پوست خیر پوشانید شہا در زراعت پاه
 مردم سر نداد میچرید ہم تو مانس مانع شده که خزان دست رفته روزی
 حاصل این تلیس مبار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب
 ننمود و هاقین از ذیت بحال آمدند و از دشت شیر بر خروستان

نمی شدند آنجا فاشی به خرد زراعت گاه بعبادت خویش
 نهیته بر آورد از حالش آگاه می گماهی حاصل کرد چو بے بر فقرش
 زد که شکافته خون بر آمد گازر متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدیم
 کار خراب اینجای می رسید - لمصنفه -

مگر هر چند کار گرفتند | لیک در راستی خلل نرسد

حکایت

کنجشک ببرد رفته آشیانه داشت بجهتی برآمده آشیانه بجای
 دیگر نهاده که الفست و طین مالون نگذاشت بجان مراجعت نموده
 دید طوطی در آشیانه اش جاگزیده کنجشک گفت تو کیستی که خانه
 غیر را خانه خود دانستی جواب داد که اگر ملک شناسم قبالت کجاست
 شنیده که کنار دریا و بر بیابان و دریا و کوچه های عظیم شان مال کسی
 نیست مال لایمک را هر که متصرف شود بید تصرف مالک بود گفتگوی
 هر دو بطول آنجا رسید که زانوی در رسید و چه مجادله پرسید طوطی
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد و کنجشک اذن خود دانسته اظهار
 غضب او کرد زانوی گفت نزاع مکنید شعله درین نزدیکی است

همراه من بیایید تا کیفیت دعوی برسد و انصاف کند عذر کرد
 هر دو را نزد یک گربه آورد چون چشمشان بدشمن افتاد زبان لطعن
 زار غکشاوند که تو عجب منصفی کردی ما را بجای که خانه بر انداخت
 آوردی زار غ گفت این گربه هوادوست دنیا را گذاشته در صحرای ^{صنعت}
 دست از تعدی برداشته گربه از دور آواز داد که من دست از دنیا
 شسته بعبادت شسته باین کار با کارهای ندارم در دهر سر به من
 مدد رسید پیش حاکم دیگر رفته رفع نزاع خود کنیز کجشک و طوطی تصور
 نموده که واقعی متراض خواهد بود گفتند ما بجای رفتنی نیستیم بر انصاف
 تو را منی هرستم گفت من کرم نمی شوم پیشتر رفتند و ما با النزاع
 گفتند گربه پنجه زده منصف شد ^{لمصنفه} -

بیازارد بهر ساعت دلی را	بترس از خوئے بد که فضیلت خود
-------------------------	------------------------------

حکایت دو کس را ظاهر دوستی بود یکی در پی دیگری شده سعی های نمود
 که بهر طور او را از پا در آرد و مالی که دارد بدست آورد روزی تقریبی
 باریق نمود که بسیر میروم و تماشا سے باغ و زار می کنم آشنای
 غافل که دوست ظاهری را بیگانه میدانست نه بیگانه همراهش

از آبادی برآمد و متوجه سیمرجرا شد و می چنید او باش جان در کین داشته خواست
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کین گاهش برده او باشان را خبر کرد
 دوست غافل چون او باش را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند
 و در اینجا پنهان براسه چیستند گفت نمیدانم کدام اند مگر در دانستند و او هر
 گران بهای که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود میگذاری و
 بپاسخ آمد که اے دوست جانی من تو پیش ازین چرا آگاه نشودی
 که جوهر کنون خاطر را همراه آورده و تواضع شان میکردم مرا معلوم نبود که
 ایشان خریداری جوهر خواهند نمود دوستش پرسید تحقیق جوهر
 را در مکان گذاشته همراه بر نداشته گفت آه اگر اعتماد نداری
 همراه بیاتار صند و قیچ که هست ملاحظه نما در جوابش گفت بشه طراکه
 همراه گرفته باز آئی در صحرای سیر و تماشا کنی قبول کرده رو
 بشهر آوردند بعد رسیدن به آبادی دوست غافل عاقل
 جوهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قیچ همین بود جواب گفت
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بفروشیم
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت غوک و ناک و گاو ابله

بیاد می آید پس فرمیدم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در جواب
 آمد اما مقصود غوک چنان بود که غوکی در چاه بی جا گزیده چندان از جسم
 قومان رنجید که پسر دفع نشان بهلاک خود را ضعی گردید از چاه برآمد
 و بر در سوراخ مار شد و آواز می برآورد که آذوقه وافر می خوراک
 تو خواهم کرد الا اینکه اذیت جانی بمن نرسانی مار که از گرسنگی چون گوش
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بدقت تمام مشی نمود در چاهی که
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید نوبت لغوک دانا
 رسید مار گفت گرسنگی من زلفت الحال غیر تو نیست جز خورون تو چاره
 چیست غوک گفت من خود پیش تو حاضر گما میروم اگر مرا خواهی
 خورد مرا در کنایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی
 نگذارم و بجای بهتر برآسم تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر
 جلد تلاش پرواز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از آنجا خود را رها نموده
 بجای دیگر خزید و منتظر ماند و بک باز نگزیده باز گو گفت غوکی برآ
 خبر آذوقه رفت طول کشیده پیام میسر است انجام نرسانید زنجیر
 کرده غوک را بدست آورده پیام مار را بنزدش برد و غوک گفت

نصیحت بزرگان نشنیده پیش گرفته طعام نباید نهاد که دست اندازی
 خواهد کرد و از صحبت دزدان اجتناب باید داشت منکه خوراک
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوے بگو چشم براه من مدار از صحبت
 تو سیرم معذور و احکایت گارایه این است شیرے در پیشه بود
 چندے به سبب عارضه شکار نمود بار و باه گفت بتلاش صیدے
 باید رفت رو باه بهر سو دیده تا بر سر گاوے رسیده پرسید چرا
 این قدر ضعیف و ناتوان شدی و از کجا درین بیابان آمدی گفت
 من مال گارم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه چندان نمی‌دهد
 که بخورم لهذا خفیف و لاعزم زو باه گفت این قدر تاب در پنج چرامی
 کشی درین نزدیکی صحرائست که از جوشش گیاه یک کف خاک
 پیدا نیست در آنجا بیاد از آب و علف خود را فریه نما گاوالبه همراه
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر که از دور گاو را ملاحظه کرده غریوے
 بر آورد گاو یقین نموده این رو باه باوے بر سر بازی بود بر گردیده
 بجانب صحراے خود و دید رو باه نیز د شیر رفت و گفت سعی با کردم
 و باین تردد شکار براے تو آوردم شیوے بے صبری در زید

هنوز آب ندیده موزه کشیدی چرا قسمت غیر مترتب را کنی دوست
 تقابن بر سر زنی شیر گفت از من سهوشد اما رو باهی از بازی
 خود باز نخواهی آمد گاودر دام تو است رد بر راه گذار بهر تدبیر که دانی بسیار
 رو باه گفت زمانه بازی گراست بازی میکنم اگر دستم نشود گاودرا
 در رسن بسته می آورم به تهیدی پیش گاؤ آمده گفت تو عجب
 نامر بودی که ترسیده بعبث رسیدی و گفتم تو عجب میانی که
 مرا از لیت آب و علف کردی و هنوز شیر بز دی رو باه گفت آن که
 شیر مینمود ماده گاؤ بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از لبس هوار
 خیال شیر در نظرداری از تو هم هر چه بینی شیر بنداری از این خیال
 در گذر ماده گاؤ را انتظار بر آورد هر گاه بچپا خواست رخسار من شایدا
 خواهم کرد گاؤ ابله بفریب رو باه بان صحراروان گردیده بجای
 رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هر گاه مطیع نظر روانائی
 و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا
 بروی و از دست من برهی و الا بنزد خشمه رفتی شکایت گفته که تذریت
 کند و کارت بتاژ یانه کشد صلصنه

مزدید در فکر بد بینی بود عاقلی از مکر او هشیار باش

حکایت

تاجری طبع عشق پری بیک ریخته دل در دام زلفش آویخته قدم
 نهادنش بر در نمیگذاشت و روز و شب در برش میداشت و گما
 اش نیز بهیفته مردم دیده تماشای ماهیوشی میگذاشت شبی آن
 زن بوشو و تاز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند
 خواست بسخن آید زبان در کامش نگرید و دستش کشیده بسینه
 چسپانید که آنس ماه هر چه خواهی بخواه گفت دل سخاوته تو اسپ من
 شده سوار شویم گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی
 می شنوم القصد تاجر را اسپ ساخت و خود سوارش شده هر دو
 می تاخت تا جای بچولان آمده از پشت انداخت گماشته را
 نیز حالتی روئے نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جای
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و روئے که دل و دین نیازش باخته
 ریش را نیازش ساخت ضحک که تاجر گماشته را وید از استعجاب سپید
 که شب ریش سیاه در از بود و صبح بیاض عذر تعالی نموده گماشته

که شبیان احوال شبیه تاجر بوسه رسانیده فی الفور بر زبان
 گذرانید و لیتم از دودا دومی اسپ ریخته گردید تا جرگفت تو هم
 چون من گرفتاری گفت آری اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم
 اما از پیغمبری از خود خبری ندارم پرسید چگونه است آن گفت
 آهنگری را زنی بود دلربا بی می نمود آهنگری بیچاره جان و رکوت
 صورت می کرد زن گفت از دل بر می آورد روزی با او باشی مختلط
 شده پسند خاطرش گردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام تنهارفتن تو نمیگذارم
 گفت سرایه که داری تو شتر راه کرده همراه بیان زن هر چه سامان
 خانه بود برداشت بالاتفاق رفتند تا یکتار دریا رسیدند او باش گفت
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب نه کنم و بعد ترا از عبور و روش
 کشم زن مایه آبرو بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس
 نهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گرینه پارچه گوشت بدن آن گرفته
 مسید دید که بجای بخورد ماهی از آب بر جفت گرینه گوشت افکند
 بر سر دم نشست که ماهی بگیرد ماهی در آب خزید و گوشت را زانوی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه دار ازین سو مانده و از آن
 سو رانده باد بوس شده بجان آمد زبان بطعن و تشنیع شوهر دراز کرده
 که من بلس آب آوردم بر فم تو سامان خانه رفتی و بمادر و خواهر
 خود حواله نمودی گیرم که از کمر زن آگاه بودم شهوت چشم را پوشیده
 بروقت دانمودم - لمصطفی

کند صد عشوه بهر دلفریبی

از کمر زن مغرور غافل که بر مرد

جکایت

بقال پسری شونده مزاج افتاده مال انداخته پیر بیاد او غلغلی
 از در و دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی
 خواست خود را مسوم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین
 صورت جویدا میگردد و چوبی بر سرش باید زد که طلا شود هر چند دست
 و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال
 انکاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود حجامی
 را طلبیده متوجه اصلاح گردید که شخصی بهمان شکل از در آمد چوبی
 با متحان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد حجام را استعجابی

شد از آنجا برآمده در تجسس افتاده که این چنین است شخصاً
 پیدا کرده فریب داده بخانه آورده طلا باید نمود بعد تفحص چند با کمال صورت
 پیدا کرد زبان بلامه نزد ایشان کشود که برای خوردن طعام قدم
 در غریب خانه گذارید و مرا سرافراز گردانید ایشان گفتند در خانه
 غیر کفو چگونه توان رفت گفت رود عورت ممنوع است اقسام اطعمه
 میدانم ذائقه شما شیرین میگردد انتم قبول کرده روی بخانه اش
 آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک نواخت با هم
 در پشت و پشت شده بغوغا آمدند مردمان شخه از در و دیوار ریخته
 همه را گرفتار کرده بر دند شخه استفسار احوال نمود که لازمه مهماندارگی
 همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال شد از من
 بهم بطبع این عمل سوز شخه بختال پسر را طلبیده مستفسر احوال
 گردید و حقیقت احوال بعرض رسانید شخه گفت آن مقوم
 تو بود و حجام را متعید نمود که این مثل بان مانند زنی مال کارنا نشینده
 آخر ذات کشید هم جلیسان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی حامله
 بود و وضع حمل پسری بصورت انسان و حیوانی بصورت راسه نموده همواره

محافظة پسران را سومی کرد و روزی برای آوردن آب رفت
 طفل را بشوهر پسر پسر دیگر نیز تلباش طعام از خانه بیرون شد که ماری
 بجانب گهواره طفل آمد و اسود دیده سرش برید چون بازگردید چون
 را سوراخون آلوده دید بخیالش رسید طفل را کشته باشد بویچه
 آب که در سر داشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی بیشتر
 نهاد و نظرش برگهواره طفل و مادر سر بریده افتاد از کردار ناخوار خود نام
 شد و دست لغابن بر سر زد ازین است که بزرگان گفته اند هر که تخم
 بیتیانی بکار و حاصل نداشت بردارد - لمصنفه

اول اندیش و بعد اذ آن کرد
 نرسد لغزشت در آن سرکار

حکایت

چار کس بے معاش بودند برای قسمت آزمائی از شهر بیرون
 رفته بفقیر دو چار گشته کیفیت عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از
 جیب بر آورده را در پیروی هر چار کرد که بصرای بے پروید و گلهای
 که داده ام بر زمین افکنید هر چه بمقوم است زمین را کنده بر آورید
 هر چار را گلهای من مراد بدست آمده را همی شدند اولی گل بر زمین افکند زمین کنده

سبب می برآمده بر دوش گرفته رفتن گل بر زمین انداختن گل زمین را کهنه مستند و
 تفره سرایه زندگی ساخت سوین گل بر زمین زده زمین را کهنه سیجا
 طلا پیدا کرده سرایه عمر بدست آورد چارمین گل بر زمین زده کهنه
 او آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی
 پیشتر روم و چیزهای بیشتر پیدا کنم چند گامی زیاده نهاده که چشمش
 بر شخصی افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت
 اما از کیفیت طوق و زنجیر و منقل پرسید که از دوس جدا گردیده در
 گردن و پا ایستاده محکم چمید گفت ای شخص بسم الله
 گفتیم بلا گفتیم بچه جبت مخلصه خود ساخته بلائی خویش برگردان
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد من هم گوش بر بند بزرگان نهاده
 باین بلا افتاده بودم حال حصه تو است در این گفتگو بودند که شخصی
 اولین رسیده رفیق چارم خود را ببلا مبتلا دید گفت من از بزرگان
 دو نصیحت شنیده ام از همه چیز طمع بریده اکتفا بس کرده گل مرا بدست
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طمع دل بر او نهاده طالب
 افزود نترستی از راحت زندگی در گذشتی پرسید آن دو نصیحت

چه بوزده گفت نصیحت اول اینکه گاو سه و خرمی دوستی کردند و
 همواره بصحرای قندشبی در مزرعه گندم چریده شکم سیر کردند و خرمی
 آسایش یافت بنزد گاو شافت و گفت دل میخواهد سرد و نمایم و تنبیه
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ابله بد زدی آمده نهیق میکشی زارع
 آگاه گشت و رن بگلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می
 شوی خر گفت سرد من چندان دل زارع را خوش خواهد کرد که توبره
 جو به ضیافتان خواهد آورد گاو گفت اگر همین منظور است من از تو
 جدا میشوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود ضیافتان به تو بخشیدم
 خر گفت بهتر تر ابله بهره نیکدارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دوید
 و خرمی کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت
 بر سرش رسیده سر و مغزش کو بید و خون از لاشه اش جاری گردید
 خرافقان و خیزران خود را بگاو رسانید گاو تا خراکله خورده و دید زبان طبعین
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه نساجی براس
 کاری بصحرای رفت تو شنید که داشت در زیر درختی گذاشته اراده تناود
 کردن نمود اول پاره نان برین انداخته شیطانی که بردخت بود آن

نان خورده از سرور محسم شده صورتی هویدا گردید و بزبان آورد
 هر چه مراد داری بخواه که بتومی بخشم و حاجت ترا برمی آورم نساج
 گفت رفته از زوجه خود پرسیده باز میگردم از آنجا بجایب خانه
 و دید مابین راه آشنائی را دید از سبب نغمیش پرسید سر گذشت
 خود بیان نمود آشنایش فرمود سلطنت بخواه که تو بادشاه مغوسی و
 من وزیرت گردم گفت بر اے کسی زردم و سخن کسی نفخوم مگر از
 زخم پس به پیش زوجه آمده زبان بحقیقت حال کشود و پند آشنایان
 را نیز در سلطنت خواندن بیان نمود زن گفت در سلطنت قناعت است اول که
 و دشمن جان شوند دوم سپاه نقصان و طلب تنخواه می کند سوم قمار بازی و گشت چیدن
 جانگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کس
 نشاید و باین سبب عاقبت بربا و مشهود و حاکم ظالم بدوزخ رود پس صلاح
 ایست که انود دست و دو پا و دو چشم دیگر که یک پارچه بافته می شود انگاه که
 دو دست و دو پا و دو چشم دیگر بهم رسد و پارچه بافته شود بفرغت
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمی رسد و بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان
 آمده بتجی باو شد حسب دلخواه نساج فی الفور دو دست و دو پا و دو

چشم دیگر بهم رسانیده بجانب شهر روان گردید اهل شهر که بهیئت غریب
و شکل عجیب دیده هگی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب
بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیادداشتیم که
سپهرس برداشتیم و گوش برپندگانان گذاشتیم تو که از کشتی جواهر
چشم پوشیده سخن کالان نشیدی بسزای خود رسیدی بمصطفی

هر قدر بیشتر طبع باشد هر شتمندی برپندگوش بنه

حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق نفاق شان
افتاد یکی لشکر عظیمی آراسته پلاک مخالف میخواست و
دیگر که که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود پادشاه را عرصه تنگ
گشته از ارکان دولت و اعیان سلطنت مشورت فرمود جمعی بر آن
رفتند که نگاه داشت سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده مقابله
با عدو شده بدست خواهد آمد و برخی معروض داشتند که از داب
و عرب پادشاه بدخواه هر انسان گشته لشکرش برهم خواهد شکست سلطان
پرسید در خصم داب و عرب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیع متشن

بیش و کارش پیش است گفتند تدبیر مثل خرگوش کرده دشمن
 را بر اس در دل آورده که منتهزم شود و ملکش بدست آید پرسید
 چگونه بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحرا که خوش آب و هوا
 بسری برد فیله گزاریش در اینجا افتاده براسه ماندن خوش کرد خرگوش
 از بیم پالای چکان اندیشید با هم توان مصلحت بر آوردن فیله دید
 همگی اندر البعیر خود نموده راه وادی در ماندگی پیوند گز خرگوشش
 پیری اظهار کرد که فیله را بر می آورم بادی تدبیری خرگوش منقسم دانسته
 اجازه داد که کار خود بکن هر چه با داد خرگوش پیر بر قلعه کوه رفت
 و با و از بلند و قله که فیله می آمد گفت که باش در جایی خویش و قدم
 نگذار پیش که پادشاه و الا جا و مادر اینجا اطاعت کرده پهنای دشت
 را بزرگ پر پا آورده خیریت تو در این است که از اینجا باز گردی و ازین صحرا
 بصحرای دیگر روزه اگر او بار تو آمده باشد باز اقبال خواهی کرد و
 دیگر باره روزه باین وادی خواهی آورد فیله گفت این همه طوطی برآ
 چه اگر راست میگوئی سلطان خود را نشان ده خرگوش گفت مقدور
 نمک نیست رویش بنید یابی محاسبه ویش نگر درین گفتگو شب رسیده

ماه طلوع گردید خرگوش به فیلی نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری
 جمال عالم آرایش نگری بر لب تالابچه برود و دسے سلطان مارا که چون
 ماه منور است تماشا کن فیلی بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب
 از متوج آب بهتر از هوا متحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که
 این خرگوش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صحرای سلامت
 رفت از این چنین تدبیر نادشمن هراسان شود و ملک را گذاشته
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو بهم کرده فرار
 نمود اینک انسان مبادا فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباہ
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان آن مضمون نام
 چنانچه غوی از دور اندیشی محفوظ گردید و ما بیان که دور اندیشی
 نمودند روز شان با تبار رسید پر سید چگونہ بوده است آن
 گفتند غوی در چاهی جا کرده دو ماهی یکے صد عقل و دیگرے
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد و سیم تابستان رسید و آب
 چاه کم گردید غوک گفت مناسب این است ازین چاه بجای دیگر برویم
 مبادا رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما بیان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوف درگذشته
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیردی احتمال ضعیف نشاید نمود و غوک
 گفت و انقی دیوانه ام که جابجایی شوم این بگفت و از آنجا بچاه
 دیگر بسلاست برفت بعد چندی که آب چاه از حدت گراشت کیدلپی
 گیر بسر دقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد هر دو را بسلا گرفتار
 گردانید بجانب چاهی که غوک بود گذار نموده غوک خرد شد که من
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکار گشته گوش
 بر بند داشته باین بلا مبتلا گردیدید شما که نصف عقلی هم ندارید
 از بخیردی نام صد و هزار عقل بر خود میگذاشتید همچنان نشود از بله
 تال اندیشی شاه کار خود مثل ماهیان شاه نماید دشمن دست یابد نهاد
 شاه برنجید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگاهدارید و خزان
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت
 عرض کردند که ماشیه خیرخواهی از دست ندادیم حالت ما بطور کنجک
 برعکس نتیجه داده بپای خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید
 که هر چند شما قابل پاسخ نیستید و از سوخته دلی این سخنان میزنید

قصه کنجشک چه بود کیفیت معروض دارید گفتند میبونی در موسم سرما
 بزریر درختی لرزان نشسته کنجشکی برعاشش متاسف گشته گفت ما که
 دستی نداریم آشیانه بنا کرده باسایش میگردانیم تو باین همه دست
 و پا زنی از اینجا و سرالزه میکنی میسون را سخن کنجشک بد آمد از روده
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که
 خود سر و خود را بے بود سخن غیر خوان را اعتناء نموده از دستش شکست
 فاحش بوسه رسیده ملکشن ویران گردید و مصطفی

متابع خوب هر جای که یابید | بجان منت خریداری نمائید

حکایت

پادشاهی لاولد بود شهباز و سواد و دست نیاز بدرگاه
 بی نیاز و راز می نمود بعد مدتی مدید تیر دعایش بهدت اجابت
 رسیده از حرم دختر می متولد گردید که سپستان دشت منجمین
 اظهار خوشش کرده سلطان مهرش از مهره دل بر آورد و خواست
 لک اشرفی جهیز دهد و دختر در نکاح کسی آورده از شهر بدر کند تا ده سال
 منادی ندا میکرد که خیال وصالش در دل نمی آرد و مگر شخصه اعمی

سلطان دختر را نکاح کرده مع لک اشتر فی بوکے سپرده از شهر آورد
 تا بنیاباز و جد و شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید
 با سایش و حدیث سکونت گزید و چون از چشم معذور بود نگاه
 باینچانب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجال حدیم المشال
 دختر و حته بشورت فیما بین آتش فساد بر آوردن پاسبی اعمی از میان
 افروخت و با خود اندیشید که هرگاه بظاهر او را بکشیم بگوش شخصه رسیده
 اتمام خواهد کشید رفته ناری با سردم آورد در دیگ بار کرده
 کفچه بدست اعمی داد که ماهی خوبی برآی تو طبع می شود تو از کفچه
 در صدم زن که بچشد اعمی پاسبی احاق بکفچه زنی مشغول گشت
 که دود ز هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر را راکه
 هویدا بود دید داشت زنش با عصاکش مختلط است و میخواهد به تقریبی
 اتمام حجت نموده بغراغت گذرانند چشم و زبان بند نموده خاموش
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید
 و پاره از سنگ پاره شکسته بر پستان می زنش رسیده زائل
 گشته نکبشی که منجمین حکم کرده بودند از زوال پستان درگذشت - لمصنفه

اقبال شود یا در وصعوب شود و نور در تحت سلیمان بکند جملو گری مور

حکایت

تاجری سرچنگ زانکه خورده مفلوک گردیده کتابت را شیوه خود
 کرد و هر روز چند خطی مینوشت و باین وسیله مادرش میگفت اشتغال
 روزی به دوسه منقضی گردیده کسی خطی ننویسایند به قافه کشتی میگذازند
 تا یکروز برای کسی کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال
 دهن دریده که خواهران نان بودند بر دستار خوان دست دراز نمودند
 در آن حال فقیر آواز داد تاجر دست رو بر سینش نهاده و میفرمود
 که بود تو اهنش نمود فقیر از گرسنگی چندان دست انداز شد
 که دیگر چیزی بنظر نیامد بعد از صرف طعام بکلمه و کلام آمده پرسید
 که شما وجه معیشتی دارید تاجر گفت اکنون بخطاطی میگذاشتن آینه
 چه نصیب شود فقیر گفت پاسبان درخت در باوید برود و درویشی
 خفته با هستگی بیدار کرده قدم پوشش شود تمتعی بر میداری تاجر گفت
 فقیر عمل نمود درویش را بیدار کرده پرسید تو کیستی گفت خادم الفقار
 این قدر التماس هست مرا باز گوئی باز که میخوانی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر بهین قدر استفاده حاصل کرده برگردنی الفور
 شخصی آمده دو فلوسی داده عرضی در بیان احوال خود بسلطان نویسانید
 سلطان را ملاوانشا پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر مشرفیاب
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین وسیله
 مرتبه اش از اوچ سپهر درگذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید بیک
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید باضطراب دوید همی بر فرق سلطان
 زواری از دستارش برآمد شاه شرمندگه احسانش شده ویرانواخت
 تاجر دانست تا حال شفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند س باز
 بخاطر رسید که درویش شفته یانه باید دید هر سان سلطان را از تخت کشید
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اش افزود اعتماد بکرامتش
 نمود مدتی متوازی منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در
 در آمده گفت هنگام خوابیدن من در رسید تاجر همه اموال خود به
 حصه نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصه آل و اولاد جدا
 نهاد و باقی در راه خدا صرف فرمود در آن اثنا خوابه سرانجه بجهتی
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاس حرم محترم نداشت قدم از جاده تنگ و ناموس فراز گذاشت
 نازه غضب سلطانی بجوش آمده حکم بدار کشیدن صادر شد آن صدقا
 بجانش رسیده را س شاه منحرف گردیده با خود اندیشید که بے تحقیق
 رفیق را نباید بقتل رسانید تهدید بخواجه سر نموده آنچه حق است ظاهر سازد
 من از خوف جان گفت افزا بود در آن حال درویش باز آمد که من نه
 خوابیده از دیر بیدارم تاجر گفت اکنون احتیاجی ب تو ندارم من کار
 خود به دیگر میگذارم پادشاه اورا طلبیده تاجر که از دنیا دست بردار
 شده پا دراز کشید به هزار تملق بخود را میشنموده نوازش فرمود و صنفه
 بخت بیدار شود از فضاش

انکبت دور فلک گردد دور

حکایت

ساحوکاری در شهری رفته زن گرفت با عروس در یک محافه
 نشست و بطرف ولایت خود برگشت باین راه در مجادله افتاده
 در مناظره کشادند عروس میگفت صحبت اثر دارد ساحو اظهار مینمود
 که غوسه کسی مبدل نمی شود عروس برگشته خود را صبرار مینمود و ساحو
 انکارش می افروزد آخر الامر ساحو را چندان مکر ساخت که او را در

صحرا سے پر حول از محافہ انداخت عروس در آن بیابان بق و دق کز نشن
 آدمی نبود متوحش شد راه صحرا پیود از دور گاہ فروشنی دید کہ پشتارہ
 کا ہے بر سر می کشید آواز حزین فریادی بر کشید کہ آتشی در خرمن
 بیچارہ افتادہ آب رحمت فرو نشان گاہ فروش از عجز در ماندگی
 آن عاجزہ پرسید عروس احوال گذشتہ را در بیان آوردہ استہ عاکر
 کہ من دختر تو ام و تو پدر مرا بختانہ خود بسی گفت مرا کہ خنایہ
 نیست ہر چہ از گاہ فروشنی می یابم نانی بکف آوردہ گذر اوقات
 مینایم بقول شیخ سعدی علیہ الرحمۃ جامہ ندارم دامن از کجا آرم
 عروس گفت نیست بچہ دار کہ از برکت آفتخانہ و آب و دانہ بسیار بہم
 میرسد و گل مہر از جیب ہر آوردہ داد کہ خانہ مستعار از کرایہ بدست
 آورد چہیزے آذوقہ فراہم متودہ مرا در آنجا بہر گاہ فروش این را
 مقتمہ دانستہ بگفتہ وے عمل کرد شبانگاہ اورا خنہ بختانہ برو صبح
 خواست بعبادت ہر روزہ بصحرا رود و پشتارہ کا ہے آورد عروس
 منع کرد دیدہ دو گل مہر دیگر داد کہ در میدان گاہ فروشان رشتہ
 پشتارہ کاہ گرفتہ انبار نہاد و ستہ گرائی ہمہ فروختہ زرش فرہم

فراگاه فروش چنان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه
 پيدا کرده بخدمت عروس آورد که الحال چکنم عروس گفت باز چه فروشی
 پیش منداگاه فروش بگفته و سه هفته مبلغ یک روپيه بهم رسانیده
 باز از عروس پرسید که ای قدر زراعت من شده فکر کنید چیست گفت حالا قدم بر گداز و پیش
 سلوک کاری به دست آگاه فروش از کسب و کاری سرایه معقول پیدا نمود و بنزد عروس
 رفت و حقیقت احوال بگفت عروس زبان بجوابش کشاد که این شیوه
 نباید از دست داد و بمقرر بان وزیر مدارات نموده در پی ملاقات وزیر
 باید بود که آگاه فروش بهمین راه که و سه گفت رفت تا بخدمت وزیر
 رسید و مشرفا به پیشش گزیده هر بار چندان لالی آبدار پیشکش برد که
 دل دستور را بدست آورد و روزی وزیر پرسید خواهش تو چیست
 که این قدر چالپوسی با داری گفت از تو چه خباب عالمی همه مقصود من
 بر آمد وزیر سکوت نمود که آگاه فروش کیفیت را بعروس گفت عروس و فرس و اگر آید
 وزیر از تو پرسد باید بعرض رسانید که آرزو سه ملازمت سلطان
 دارم بعد چند روز سه وزیر از خدمات آگاه فروش مخطوط گشته فرمود خدمت
 تو پسند افتاد و هر مطلبی که داری بلا تکلف معروض دار که آگاه فروش بفرمود

عرض کرد که لفضل الهی دین اقبال بی‌بهره‌ای وزارت پناهی همه چیز
 میسر است و گفته که همه چیز بهم رسید برتر از آن چیست که مقبوس
 انوار اقبال سجانی کردم وزیر بخش نمودی تمام معروضه و س‌پذیر انموده
 دستش گرفته سرش را بر قدم ظل سجانی سوده کاه فروش از خدمات
 نمایان در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز کام صبارفتار و
 میوه تر و خشک و صراحی آب مهیا بدار چون ظل سجانی بجانب
 صحرا بسیر و شکار متوجه شود همراه رکاب تلفاتش باش که اگر از شکار
 دور افتد و گرسنه و تشنه گردد و حاضر داری که حاضر داری بحضورش
 بر که الا تو خوشنود می حاصل شود بتو منصبی عطا کند باید منصب
 مختاری درواز هاسه شهر و دار و غلجی محصول خانه بگیر می که مطلب
 من هم بر آوری کاه فروش بگفته عروس سر امر عمل نموده اتفاقاً
 روزی بادشاه را اتفاق شکار افتاد و با شکاربان عتبان
 عزیمت بجانب صحرا منتطف گردید از خدم و حشم دور گردیده خواهش
 آب و طعام بهم رسانید هر قدر چپ و راست نمود و ملاحظه کرد و خیر کاه فروش

رانندنیہ ازو سے پرسید کہ آب و نانی بہت کاه فروش ماحضری کی
 داشت بر سر دست گرفته پیش نلہ سلطان را حاضر باشی دے خوش آمدہ
 مستفسر شد کہ مقصود چیست کاه فروش بعرض رسانید کہ از طفیل
 اقبال سلطان ہمہ چیز ہیا است مگر اینکہ اگر بداد و غلگی محصول خانہ و
 مختاری دروازہ ہاے شہر سر فراز فرمایند لوازش بے اندازہ
 در حق ندوی فروہہ باشند بادشاہ گفت در پیش خدمات تو این
 مالیتی ندارد بتو بخشیدم چون دوزیر موافقت کلی داشت بہ تشریف است
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس کہ تلاشی شوہر بود بگاہ فروش
 امر نمود کہ ہر مسافر آید باید کہ نام پدر و جد و نسل عملش دریافتہ بمن اطلاع
 دہی کاه فروش ہمین طور نمود کہ روزے ساہو سے کہ شوہر عروس
 بود ہر اے تجارت وارد آن شہر شد کاه فروش نام آبا و اجدادش
 دریافتہ بعد از آن مہرود در خدمت عروس بگفت عروس ارشادی
 در پیرہن نگنجید و غنچہ موہنش مہر از شیرین کلامی بر چید گفت ساہورا
 در جانے فرو د آرو مخافقتش بنا کہ جاے نرود و روزے
 مہمانی او کن تا من از دست خود طعام بختہ پیشش بردہ میزبانش

گرم کاه فروش دعوت سا ہو نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را در برودیش چید و بر زبان گذرانید
 کہ الصحت موثر کسا ہو از طعام دست کشید و گفت من ازین بهائی
 باز آید دست شستم کہ باین جهت زن خود در صحران گذارستم باز بهان
 آتش در کاسه است عروس گفت ترا قدر نیست پیش نافذ روان قدرانی
 چیست من بهان عروس تو ام داین بهان کاه فروش بیابانی حقیقت
 حال از دے باید پرسید کہ از کجا بچار رسید سا ہو کار از گفتار خود بعد
 دریافت آن کردار نام گردیده عروس را در بر کشید۔ لمصنفه۔

گر چه تبدیل خو نمی گردد | لیکن صحبت عجب اثر دارد

حکایت

سپاهی بحسن خدمات مقرب شاهنشاه گردیده روزی سلطان
 عنان عزیمت بجانب صحرا جهت دیدن شکار منعطف گردانیده ماده ای
 اردو در دید بپاهی حکم داد کہ دستگیرش کن سپاهی بر سر تاخت
 شمشیری بر پهلویش زد کہ بچه از شکش بیرون شد و لش بر جال
 آن بچه رحم آمد با خود عهد کرد کہ جاے متعجب در نیام خواهم گذاشت

دو گانه تیغ برنخواهم داخت همان پیمان سو که کرده بعمل آورد و حاصل
 از تقربش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هرگاه حال
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان
 را اعتبار نیامده و بر حدشان حل کرد که بگفته شد خواه حال رفیق گاه
 بیگانه را تباه نه توان ساخت گفتند اگر صدق این مقال نرسید
 بخاطر والای سلطان بمنش اینک همین گوییم میدان سلطان
 را که چشم مرست و پاس خاطر مرست چاکران منظور بود در پرده تفتیش
 نمود و شمشیر خود را از نیام کشید که بیند چه قدر جوهر و بچه آبداری موج زن
 است مقربین در شایسته جوهرش در فشان کردند و دست بدست
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردیده و بخش
 اعتراف آوردند بهگی ایسا فرمود که شمشیر را به خود را باید نمود بهتر
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانیدند چون نوبت بسپاهی مذکور
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد و مواخذ
 خواهم کرد دید از همه شوگنسته بجناب باری بکمال عجز و انکسار پیوسته
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاحش پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام پر آورد بجا که چوب تیغ آبدار نمودار
شد رنگ از رخساره ستاد پرید و قدر سپاهی برتر گردید لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد

غیر ازین برتر دران درگاهیت

حکایت

سلطانی زلفیه معشوقی بود از فرط محبت لمح از خود جدا نمی نمود و در
وزیر باند میر معروض داشت که سه کس را لازم آمد خوش آمد سازد اول پیر
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه فقر ماید حق را باطل ننماید دوم
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم به پیر بنیز ننماید مریض را در هلاکت
اندازد سویم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت با امور ریاست بعرض
سلطان نرساند خصم غالب و مملکت دیران گردد و لهذا از اجسارت معروض
سیدارو که در دربار علی اردوس الاشهاد جلیس معشوقه بودن شایان سلطنت
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه ربود که بے اود می نتوانم بود
وزیر عرض داشت که این حالت بروجات احوال خداوند تاج و سریر
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرو معشوق
است تصورش حزر جان ساخته بخیاالش باید پرداخت سلطان را

وزیر پند اقتاده تصویرش کشیده رد بر نهاد پیر کاملی که همواره مجلس
 شاه بود تصویر معشوق را بوس نمود که چه خوش نقش کشیده
 پیر بعد از لحظه فرمود که بسیار زیاده باز اکت است مگر از قلم اندازی خال
 را ن نمودار نگردانیده سلطان را یحیی رود داد که این از کجا واقف
 این سرشده نظر بحال را نقش کشاده آهسته وزیر را فرمود که باید قتلش
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را پنهان ساخته شهرت قتلش در اسد و
 اقوا انداخت سلطان را غم زنده از جندی بود و اغلب سیر و شکار می نمود
 روزی در شکار گاه سر بصر انهداده از لشکر یان دور افتاده شیر
 دو چارش را از هیبتش بر درخت برآمد میمونی که بر سر شاخه درخت
 بود تو اضیع شهزاده نمود که شیر وزیر درخت بر سر دم شسته غریب آن
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از یحیی بی تاب
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری
 زانوهای خود برتر نموده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این تا جایی
 آخر تا پلاک میکنند پس الشب این بود که دیر از درخت بنیدازی و مرا
 اذین طمسیر سلاسی که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این شایان مروت نیست که هر که در پناه کسی آید با وی چسبیدن
 سلوک ننماید و وقتی که شاهزاده بیدار گردید میمون بمرض رسانید که مرا
 نیز خواب گرفته چه باشد اجازت یابم که از طفیل تو دمی بیاسایم شاهزاده
 میمون در زانو نهاد میمون تن بجواب در داد و نیز گفت این میمون غیر
 کفو میخواند ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است
 که او را بر آید آذوقه من بیندازی و مرا از خود ممنون سازی تا ازین جا
 بروم و در تو دندان طمع فرو نبرم شاهزاده بخواند و بشنید که ح
 چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار
 راست میگوید رفع هر دو بلیه میشود میمون را انداخت میمون که در خواب
 غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست او نیز نموده بر درخت در آویخت
 شیر از ما پوسی برقت و شاهزاده بهیست زده گشت میمون با وی گفت
 اندیشه دار لیکن این نسخه در حافظه بسیار دغا موجب دغا است
 درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرود آمد دیوانه وار و بیابانها میگردد
 و همین لفظ بزبان می گزاید سلطان از مفارقت پسر در اضطراب
 افتاد شکر بیان را حکم و تجسس کنان بهر سو شتافت شاهزاده را نیافت

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخن
 که داشت بر زبان نگذرانید حیرت بر حیرتش افزود که چنان علاءش
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلاءش پرداختند کارهای ناسازگار
 سلطان دست تاسف برهم نمود که اگر آن پیر می بود علاءش منبسط و زیر
 که پیر را از نظر ماهفت باو کی کیفیت دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه
 پیر بود آن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که دغان
 من زن مرا عینی هست اظهار میکند که از افسون من چون شاهزاده زایل
 شده بصحت و سلامت خواهد زیست بهمین تدبیر او را بخت بسیار علا
 شود وزیر در پایه سیر سلطنت سیر هایون تقریب معروض داشت سلطان
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده فرست
 بشاهزاده گفت چرا دیوانه شده شاهزاده که در خود ندانده همان سخن بر زبان
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که
 دغانمید موجب دغان باشد شاهزاده سخن دغان را فراموش کرده بر زبان
 آورد که تلافی این چگونه نشاید پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید و در
 عوض احسان محسنی که در ایذایش دغ کرده بود شمار دغانها را بشمار

گر دیده شاه از پسر پرسید که چگونه احوال گذشت شاه زاده بر توبه شدن
گشت که از دیوانگی در گذشت پیر گفت بطوریکه خیال این معنونه سلطان
را داشت بودم سر گذشت شاه زاده را مشاهده نمودم سلطان از حباب
جسته دزیر را در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم
نشد و پسر دوباره بدست آمد و شاه زاده شفا یافت و وطن بدو حق
زوجه برده بودم بسوے نیکی شتافت لمصنعه

هر که احسان کرده باوے بد کند تیشه را از خود پیای خود زند

حکایت

زنار داری صبیّه داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسر حد بلوغ رسید
کسی که لیاقت داشته باشد همسرش بیار و باز وجه و برادر نیز همین اظهار
کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص بهرسانیده
آوردند صبیّه زنار داری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر
در فکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر یک دام یک باید
داد قضا را شبی آن پسر پیرا مار گزیده از جان بزمی گشت از انتقال
دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکم همراهش خود را بسوختن

در دوازده دیگر سبزه جاس که در اسوخته بودند خاکستر نشین گشته
 جارد بکشی میگردید و دیوانه وار سر بصر اهناده ملک بملک میگردد
 تا بشهر می رسید که شخصی متراض متوطن آنجا بوده با حق تعالی عهد نموده
 که هر که نو وارد شود ضیافت و سبزه کند چون عاشق دیوانه تازه وارد
 بود ضیافتش نمود و انواع اقسام اطعمه پیش آورد که پسری
 میزبان داشت بن پنج و شش ماه گریستن آغاز کرد هر چند دایه
 و مادرش ویرانگی داده سوخته و مندیفتاد و مادر طفل اندیشید که مهمان
 از آوازه گریه اش خواهد رنجید طفل را در تنور آتش انداخته بسوخت فقیر
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانه هر قدر سماجت
 و دلجویش نمود فقیر فرمود که طعام از خانه همچو بیهرحمان خوردن حرام است
 کسی که فرزند خود بسوزد از او چه توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جهت
 رنجیده دست از طعام کشیدی بطرفه العینی زنده می سازم فی الفور
 اسونی میدهم زنده گردید باز تکلیف خوردن طعام بمهمان کرد مهمان بزرگوار
 آورد که طعام نخواهم خورد مگر این که اول حاجتی دارم بر آوری و سوار
 مراد کنی میزبان متراض حاجت مهمان سوخته جان پرسید و سبزه

بعرض رسانید که از برای خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر
 معنوقه اش برگردید افسون را در آنجا که دیو سوخته بودند دید معنوقه با
 عاشقی که همراهش سوخته شده از قدرت الهی بوجود آمد در میان
 هر سه عاشق مناقشه افتاد کسی که همراهش سوخته میگفت
 این حق من است که جان در راهش دادم و آنکه افسون دمیده بود ادعا
 نمود که باعث حیاتش شدم از برای خودم و آنکه مجاور شده جادو ب
 کشی میکرد و زبان آورد که حق منست که از دنیا بے ادب تنگ آمدم
 و در فراقش خاکسار شدم القصه قضیه بطول انجامید کسی بداد
 شان نزید هر سه بر در سلطانی که صیبت عدلش اطراف انکشاف
 عالم را گرفته رفته داد خواه شدند سلطان فرمود بشنوید که دیوانی
 بحق خواهم نمود شخصی که صبیّه زار دار را زنده کرد پدر بود که علت الحیات
 شود شخصی که همراهش خود را سوخته باز همراهش زنده گشت برادر
 است که در یک آن موجود شده گویا از لطف یک مادر هر دو آمده

این نزد و در آن رسد و کسی که دل در گروش بسته در فراقش خاکستر
نشین گشته حق و سب بود باید از شوهرش بشود - لم صنفه

عدل کردن زیب سطلانی . بوو	در ممالک نام بانیکسی برد
---------------------------	--------------------------

حکایت

امیری را دختر جمیل بود روزی بر بام موسی خود را که تیره تر
از شام است دای نمود شیطان مستون از جهالتش گردیده ویرا در هوا برد
امیر از گم شدن دختر نهایت در تفکر افتاده با هر تقیر و درویش و عالمی
که دارومی شد از خود میسای می نهاد تا شخصی آمده گفت چرا این قدر
تجنس کنان متفکری اگر دختر خود شرط میکنی که بمن می دهی نشان
دهم و از جا بپاشم با تو میگویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جباله تو در
خواهم آورد آن شخص گفت شیطان دختر ترا که فلان نشان دارد
بر داشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر
گفت نشان دادی در باز آمدنش در امیدواری برویم نکشادی
من گفتم آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آورم بعد
چندی شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیا

از امیر شنیده بعضی دسے رسانید که اگر دخترخود در کجای من نمی آید
 اسپ چوبی سید هم که سوار شده در هوا پدید و سپهر کجا خواهدی ترا بهر دانا
 باسانی دخترا بیاری امیر قبول کرده آن اسپ را بدست آورد
 چند روزی منتقضی گردید که شخصی دیگر رسیده کیفیت دختر از امیر
 شنید آن نیز خواستگارش شد که این کار از من بر خواهد آمد اگر دختر
 خود باین دهمی شیطان را بزدور علم در تیر تیغ آورم و دیده تو از جمال ابدیم
 امثالش روشن کنم سلطان که از بهر پدری بیقرار بود آنرا هم قبول نمود
 پس اسپ چوبی را بوسه داده شخص سیومی سوار شده رو بصحرای
 نهاده چون اصل ناگهانی بر سر شیطان رسید بیک ضرب اوراد و اهل
 جهنم گردانیده دختر را در لیب خود کرده در نزد پدر برد پس هر سه کس
 گلوگیر گردیده هر یک نقش خیال و صالشی کشید امیر لاچار شده
 بنزد سلطان رفت و حقیقت احوال را بگفت سلطان فرمود آنکه
 نشان دختر داده بمنزل عباسی بود ویران رسد آنکه اسپ آورد و هم
 کاره نکرده اسپ بے سوار براسه چه کار این امیر نیز شد که دختر
 را بکجای کند شخصی یمن که شیطان را بزدور باز و کشته باید ویران ساز می و حکم

عدالت دختر را در حباله کشاکش در آری مصنفه

عقد با سے عدل و اکرون پیشگی بود

را و این منزل بود باریکتر از تار موسی

حکایت

شخصی ملازمست سلطانی اختیار کرد که روزی خدمت نمایانی
بنظم خود خواهم آورد سلطان در ماه پانصد روپیہ مقرر نموده حاضر باش
حضور می بود شبی آواز مہیب بگوش شاه رسید برائے استخوان
نو ملازم را در پے آواز فوستان خود خواهم در عقبش روان گردید تا
در یافت کند کہ آیا آن خدمت را بجای می آورد یا ہم سر خود گرفتہ میرد
دید کہ سپاہی بہو اسے آواز در صحرارفت و بازنی کہ غوغا داشت
گفت تو کیستی و در بیابان برائے چیستی چرا این ہمہ میخروش
در عهد دولت مہد سلطان عادل ماکے راستی نہ رسید و جزا
بہار می نمالید آن زن را بر بونہ آورده کہ چرا خروشتم کہ ہنگام مفارقت
سلطان رسید و گیر این چنین شاہ عادل باذل برائے من میر
نخواستہ کہ دید سپاہی گفت مفارقت پا دشاہ چگونہ خواہد شد و کہ ام
بلایے ناگہانی خدا نکر و خواہد آمد وے گفت من دولتمسہ روز دیگر

بقای عمر سلطان بود لهذا می گریه که کسی مثل او پیدا نشود آنجا
 گفت ای این بلیه رویه دار و ثابریه آن سلطان زنده ماند ما و تو که هر دو
 مشکور و ستمگر بود باش تا وقت از دست زلفه چاره کنیم آن زن
 گفت کسی را که یک پسر باشد و در فلان ساعت تولد نماید اگر آنرا
 بمعبدی که درین هیابان است آورده ذبح کرده خوش بر سر و سینه
 بت آسج پاشد بلا در گذرد و عمر سلطان دراز گرد و سپاهی با خود اندیشید
 که فرزندان همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانه خود رفت
 و باز و جید گفت که زان جدائی رسید سخن من بشو بجان پدر خویش
 هر روز گفت چه بد دیدی که از من مفارقت گردیدی با آنکه همه عمر
 از تو پر است گذرانیده ام در مشقت و رنج کجا جدا شوم از خود بگوئی
 ز بهار جدا می مجوی آن مرد آه کشید که سلطان را اجل ناگهانی
 رسید و نفع آن خون فرزند ماست بزودی باید برخواست ویرا در
 فلان معبد برده ذبح کرده خوش را باید بروی آن بت پاشد
 زن گفت از نمکش پرورش یافته ایم ازین چه بهتر که جانها را خود
 نثارش کنیم پسرش که خفته بود این کیفیت شنیده چشم کشوده برخواست

که زنده باشید کار خود بکنید خواهش التماس نمود که من هم همراه شما
 خواهم بود همه دست بیکدیگر گرفته بجانب آن معبد رفتند سلطان
 نیز دور دور تعاقب نموده هر شیار کارشان می بود چون یکی به تنگه
 رسید پس پیش دویده سر خود برید پر خورش بسرت پاشید
 خواه که برادر اشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند
 را تباها دید خود را بے تماشای تصدیق گردانید پدر با خود اندیشید که
 محنت جهان بر اے ایشان بود بعد ازین زندگانی نتوان نمود سر خود
 از بدن جدا ساخته در قدم بت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی
 رفیق بسوخته آتش غیرتش افزود خست خود را هلاک کند که آوازی
 از بت برآمد تو خود را از بر اے چه بکشتن میدهی قصاص تو در گردید
 نباید درین ملیه پانهی پادشاه فرمود مرا بلاقبول است بے این چهار شخص
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین وفا کیشان از زندگی من افضل
 و ادلی است باز آواز آمد که منظور زندگی جناب والاست بر اے ظاهر
 تو با ایشان حیات بخشیدیم ولی ترا هم در گردانیدیم در ساعت هر چهار
 از خواب عدم بیدار شده پادشاه نهانی بخانه آمده با ستراحت خوابید

تا صبح طالع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجای خود رسایند
در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغای کرد
جوان عرض نمود که زنی در صحرای غوغا داشت تسکینش کرد و بهتر
آورد م سلطان اذکر دار و اطوار آن جوان تعجب نموده یو مائیو ما قدرش
آفرود - مصنف -

خدمت مخدوم هر کس کرد از دل اختیار	نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار
-----------------------------------	--------------------------------------

حکایت

کلالی از صدمه سفال چهره اش محروم گردیده از تنگی معاش
خود را در سلاک ملازمان امیری کشید امیر دانست شخصی بنحیب بوده
باشد که چهره اش آثار زخم آمده ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش
فرو نمی گذاشت روزی پرسید که بر چهره ات در کدام جنگ زخم رسید
و بعضی رسانید که این زخم سفال است امیر شناخت که او
کلال است از نظر انداخت کی از ندامت عرض نمود که وجه بر آوردن
اینچنین مقرری چه بود گفت غیر را بے دریاقت حقیقت در مجلس
خود جانباید داد و این از کم ظرفی باشی در ظرفش بود بر آورده در در طه -

بلا آتشاده در مقام کجی راستی گردید و بال جانش گردید لمصنفه

یا برین در راستی دانی برپشته می شود

احکامیت

تا جری پسری داشت بیکاره او باش وضع و آواره هر چه نصیحتش
 نمود اثر پذیر بود تا بحر ضعی بنیلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید
 در آغوش کشید که اسه جان پدر هر چه گفتم نشنیدی الحال وقت
 رفتن من آمد و هنگام جدایی شد این یک سخن بشنو بعد آنچه خواهی کن
 ده لک روپیه براس تو گذاشتم آرزوی یازده لک دختم بهر طور که بتوانی
 یک لک دیگر شال ده لک گردنی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود بعد
 از ایام عمر او دو لک روپیه بر فقار داد که خرید مال کنند و منافعی بیاورند
 یا رانش خوردند باز دو لک روپیه دیگر بر آورده حواله ایشان کرد که
 جنس بخند و منافعی بدست آورند در راه بیخمارفت سوداگر پسری
 بتاسف گفت در لیاقصیت پدر بجا نیارده مبلغ معتد به ضرر
 کردم در تردد افتاده باز مبلغی بر آورده رو بمسافرت نهاده رنج را برآست
 گردیده مشقت بسیار کشید تلافی یافت گردیده یازده لک روپیه

بهم رسانید هم جلیسان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار
نمودند الحال که بمراور سیدی بموجب وصیت پدر یازده لک مافراهم
گردانیدی چرا بعیش نکوشی و نخوری و پوشی ده که گفت خون
حگر خورده پاره زربست آورده چکونه جگر پاره خود خورم یا یکسی دهم

لمصنفه

قدر ز آنکس بین داند که خود بدست کرد از ترداسی بسیاری و بعد از رنجها

حکایت

وزیری عاقل بود بسلطان عرض نمود که امده تقالی و تقدس ذات
جناب عالی را بصفت حمیده آفریده شهره داورسی از قاف تا قاف
رسیده حکایتی از عدل یاد دارم داد آن میخواستهم سلطان فرمود داورسی
کایم هر مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیاید مانی الضمیر خود
عرض نمود وزیر با تیسیر بر اس امتحان فرست سلطان عرض نمود که
و خیر بقای بود که آفتاب عالم تاب از ماه عارضش کسب ضیا
می کرد از خالاش دل خلقی بدام می آورد روزی بسیر و تماشا بظرف
بوستان سرفرازش فرمان گردیده پایهی مفتون جمال عیدیم

المثلث شده دروس پیچیده خواست دست اندازی کند دختر
 بنظر کمال حاج پیش آنکه در کیش با پیش از کتخدانی اینچنین عملی مستوجب
 دروغ دره مسیاهی است در امانت خیانت نتوان نمود بعد شادی شرط
 است که اول مقصودت بر آورد و ضیافت طبع تو خواهد بود سپاهی باین
 شرط اورا زبانی داد بعد چند روزه که عروسش اتفاق افتاد و در کنار
 شوهر نگین نشسته ملول گشت شوهر از سبب غم داند و هوش پر سید
 عروس آهی کشید که مرا با سپاهی اینچنین عهد و پیمان شده الحال وقت
 ایفا عهد آمده شوهر دید که بے رفتن عروس بنزد سپاهی چاره نیست
 لاجرم راضی گردید عروس سر ز بر سجده کرد و هر آراسته و پیراسته چادری
 در سر کشیده بجانب خانه سپاهی خرامید در عرض راه رهنی دستش
 گرفته گفت کجا میردی و کیضیت عهد با سپاهی و اجازت دادن
 شوهرش بیان کرد و در بخاطر آورد هرگاه شوهرش اجازت داده سدر اش
 نوزان شد با و سپیان در میان نهاد که بزودی برگردد و زیور در
 بزد بد دختر قبول کرده رو بخانه سپاهی آورده سپاهی از آمدنش پرسید
 عروس اجازت شوهر و دزد را حاضر گردانید سپاهی دست اندازی نمود

رفتارش فرمود چون به دزد رسیده کیفیت سپاهی را بسمعتش
 رسانید دزد نیز رفتش گردانید آیا مروت کدام یک پیشتر از این
 سه کدام با انصاف بیشتر اند بادشاه فرمود که شوهرش وید که خضاب اول
 باشد و دیگر است پس آئیده چسان خواهد زیست از و سه یالوس گردید
 و سپاهی از آگاهای شوهرش ترسیده که بگو تو ال و قاضی خواهد رسانید
 دست از وصالش کشید انصاف این است که دزد مروت پیش و
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود - لمصنفه

در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست | نام سلطان زان به اند تا قیامت یادگار

حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد بمیش و عشرت بسمری بروشبه
 بازاران بسیار باریده نتوانست بجانیه معشوقه رسد بکناره رود خانه رفقه چند
 دست و پا زنی کرد فائده نشود اتفاقاً قاهره بروی آب بود تصویر کشتی
 کرده که معشوقه در اینجا بر اے من آورده برویش افشاده قدم در کنار
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا بیدروازه اش آمد در راه
 دید که بید هیچ جوانی نشنید بد رود یوارش نگریده ماری آویخته دیده

از استحیلای شوق مثل بازی گری که ریسمان بدست بچپ مار رکبت
 پیچیده پادشکم دیوار گذارده خود را بیام رسانید معنوقه را در خواب دید
 و بیدار کرد چون دیر از بیهوشی بهوش آورد پرسید درین شدت باران
 و آن داد در چگونگی آمدی و گفتم که خود در بهر گشته منکر شدی
 کشتی در کنار که داشتی سوار شدم و گفتم انداختی بیام بر آدم آن پری
 گفت از هر دو بری ام کم کند کجا به نیم و کشتی کو ملاحظه نمایم درین حصی بیص
 ده ز روشن شد بجا بکند مار و بجا کشتی مرده را دیدند معنوق
 بهما شق گفت اگر این شوق بخدا میداشتی به مراد رسیده قدم در منزل
 اعلا میگذاشتی سخن دلبر از تیر غمزده چست ترا از مسینه اش در گذشت
 و از که ده خود نادم گشت خاکت سر افشانده در راه خدا را ہی گردید بکوه و
 صحرا بے سردیای بفرهی رسید نگاهش بجمال زن جمیل که بر در ایستاده
 بود افتاد نفس ماره گلوگیرش شده قدم فزاتر نهاد بدیو زه گری بردش
 نشست و می نگذشت که تلقین معنوقه بخاطرش آمده اسپه را کلام
 گسته بود پانده نموده درین اثنا صاحب خانه رسیده پرسید تو
 کیستی گفت به گدای بر درت آدم سوالی دارم چشم خیره شد سر میخواست

میلے گرم کردہ در بکش صاحب خانہ گفت تو اعمی ہستی باز پیشینہ ہی
 گفت دل روشن ندارم میخوام چشم از روشنائی ظاہر پوشیدہ
 بیاطن آرم صاحب خانہ گفت مبتدی ہستی ترا ہمین باید این بگفت
 و میلے چرتش کشید در نابینا سے بہر سو گام زن گشتہ بر سر چاہی
 رسید قدم را برداشتہ خواست بیشتر گذارد آواز سے از غیب آمد
 کہ پا از جامدار چاہی است عمیق مبادا در دے افتی و بتور رفتی
 دے گفت الحال کہ قدم بر جادہ راستی نہادہ ام کے مبتلا بہلا شوم
 عذرم بہذیر بایستی کہ نمودہ دستی گیر تا ازین صعوبت وار ہم باز روشنی
 بگوشش رسید اگر خواہی بنیائیت و ہم اعمی گفت روشنائی بخش کہ تجلی
 انوارت بینم چون ازاد شدہ بود بردش بیک چشم زدن جلوہ نمود۔

لمصنفه

لطف او گوهر مراد و ہد

ہر کہ جان را نثار حق سازد

حکایت

ساہوکار سے ارادہ تجارت نمودہ راہِ مہافرت ملکی سپرد شخصی بزوجہ
 اش کہ در حسنِ عدیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشد مکناره گیر شده بدست نمی آید عاجز گشته رو بمعبدی آورده بچله
 کشتی نشست باین نیت که اگر وصالش اتفاق نخواد افتاد جان خود
 خواهم داده که چندی نکشد که نداسی از غیب شنیدی زن ساہو کہ صبح
 بود از شوق و چای پوسی ملوث بگناه نمی شود و بدست نمی آید آن شخص
 سناحات کرد کہ اگر دامنش از ریاضت بدست نوزان آورد بارے
 باین مراد رسم کہ ہم شکل ساہو شوم و عایش مستجاب شده بشکل
 ساہو برآمد از شادی و پریرین نگنجیده خود را بدروازہ ساہو رسانید
 در بانان ویرا مالک خانہ پنداشتہ منش نہ کردند قدم در خانہ گذاشت
 ز وجہ ساہو او را شوہر فہمیدہ پوشید کہ چرا باین زودی مراجعت نمود
 گفت کاریکہ پیش نہاد و خاطر بود بانصرام رسید بازن مختلط گردیدہ
 ہمیش و عشرت میگذاشتند روزے بدر بانان تاکید اکیہ کرد
 کہ مرا با بازگیری در جای نزاع افتادہ اگر شبیہ من شده رو باینجا
 آور در ہمیش در درون ندہید بلکہ ہمیش کنید اتفاقا بعد چند
 مالک خانہ وارد شد و خواست در خانہ قدم نہد در بان مانع آمد ہمیش
 نمودہ در پردیش نکشودند حیرت بر حیرتش افزادہ بدر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حصو گرفت سلطان هر دو را طلبیده تبه
 تفاوت دیده استعجاب نموده پرسید که کدام مالک خانه اند مالک خانه
 می گفت من مالکم و این متقلد مقلد میگفت مالک منم و متقلد دست
 شاد در شک افتاد که ازین هر دو خانه وزن بکدام یک باید داد بعد
 تامل و فکر بنظرش رسیده زوجه ساہو را در خفیہ طلبیده کیفیت غیب روت
 شادی را پرسید آن زن آنچه که گذشته بود عرض نمود باز ساہو را در
 گوشہ طلبیده از حقیقت شب شادی پرسید ساہو مطابق گفته زن
 خود بعض رسا یند بعد از آن شخصے کہ شبیہ ساہو بود و در کناری طلب
 نموده استفسار کیفیت شب شادی فرمود شخص مذکور را دید و اہی گوشت
 بقتل آورد ساہو و زنش را سر فراز نموده بختانہ روانہ کرد لمصنف

عدل سلطان موجبین خلافت	شہرہ آسودگی از مشرق تا مغرب دو
------------------------	--------------------------------

حکایت

دزدی بالیک نام بود راہ زنی مینمود بزرگی و آن دزدی کہ دزد
 مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعاتت خود دست بطاول کشاد
 بزرگ بدزد فرمود سامانی کہ دارم تصرف باید نمود الا سختے می گویم از اہل

و عیال و شرکای خود پیرس که در دنیا تا این مدت هر شروت بدست آورده
 تقسیم نموده ام آیا در عقبه عقیبتی که بر سه حصه برشمامی شود یا نه یا رانش
 گفتند ما خبر یک راحت اینجا مییم عقیبتی جا نیست که شرکت آنجا کنی یا نه
 ندار و اول پیرس ازین جسد که همراه تو می شود دیگر سباه رسد آنچه ازیشان
 شنیده بود گوش زود فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی
 و در عقبه عقیبتش تو تنها بری در عرض نمود که چشم غفلت و دقت
 بودم از کرم تو که شود کسانیکه شرکای من نباشند چرا تقسیم مالی باین دستی
 که بظلم دراز گردانیدم از تلقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال
 مردم بسرسانیدم از آن متنبه گردیدم دنیا هیچ است و هیچ دل بجه
 بندم و بکه پیوندم و برابست افتاده سر پاپیت نهاده ام راهی بتا که بمنزل
 رسم دستم گیر که ازین بلیه برهم آن بزرگ فرمود راهی به از یاد الهی نخوا
 بود که در راه راست افتاد قدم در در طه کجی نخواهد نهاد و از دست
 ظلم ریزانان جان بسلامت بمنزل برده ازین جاده مستقیم برگرد منتظر
 فضل و ی باش جانب داری رؤف و رحیم و غفار دستار است
 بر تو بنشد و در بر ویت نه بندد لمصنفه

فضل او یک لحظه سازد و زهر آفتاب
ابر رحمت قطره را مانند دریای کند

حکایت

دو برادر مفلس که بزهد و تقوی مصدق بودند خواهرش بنام سیمه
مکونند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشقت زری بدست آورده صرغ تیار
مسجی کنند و در روز گوشت پایدان کشیده با هم مشاور گردیدند که اگر جان
مشار را به جانان شود سز بگدا ئے رفیقیم کسے چیزے توا صغ نمود لاکری
کردیم فائده نبود نه زری داریم که از داد و ستد چیزے بدست آیم
و نه متاعی که سوداگری کنیم پس چه سازم بجز دزدی یا بنیت برخواستن
روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداخته تلامعید هندوان آمدند و گردان
بست آسجاده و حایل گران بهاد دیدند ما خود اندیشیدند که بهر طور حایل با دست
آرند از حفاظت محافظان و آمد و رفت پرستش کنندگان پیش دستی
آنها پیش رفت نشد از آن مایوس برآند بجای کسار ان بست که به قریبی
رفتند سر کلاه سخن و اگر ده از این اذان در گفتند تا سخن با اینجا رسید
که فلان معبد همه حبیبت بے نقص است مگر یکدیگر دیگر اگر بود خوشتر
می نمود معمار خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود باین پنج که گل

بالا سنے معبد کلس پیچ پڑا است اور پیچیدہ راہ آند و شد یک
 کس و خواهد گردید ہر دو برادر از استماع این خبر شادان و فرحان رون
 شد نہ تا بعد آمدہ مقرر نمودند کہ در بین جا باید بود تا شب ہنگام یکے
 در اندرون بتکہ پہنان شویم دو دیگر سے بر سر گنبد بر ایم کلس پانچ دادہ
 دست برینما کشادہ در پے مقصود پا براہ گذاریم بموجب گفتار بگردار
 آوردند آن یک کہ در اندرون مخفی گشتہ حایل ما برداشتہ نہ
 شب خواست از راہ کلس بر آید دید از کمر باین بند شدہ بالا وزیر
 بر آمدن نشاید یا برادر خود کہ در سر گنبد کلس بر آوردہ بود اطہار از نو
 کہ من اکنون بگیر آمدہ رہا ازین بتکہ خواہم شد پس بہتر آنست
 حائل را تو برداری را ہی کہ در پیش داریم قدم بگذارسی نخست از
 شمشیر گردنم بزن تا شہید بمیرم و گشتہ از دست کافران نشوم ز ہا
 سعادت کہ در راہ او جان نثار کنم ز نہار براد دیگر صرمت سازی کہ ایمان
 خود را بسازی برادر بموجب گفتہ او عمل نمود حایل ما برداشتہ را و مفقود
 پیوہد برادر خود را زندہ دید کہ معمار آوردہ بنا سے مسجد کردہ از روسے
 تعجب پرسید کہ من ترا گشتہ بودم کہ زندہ گردانید و سے گفت

من نمیدانم چه گذشت اینقدر هست که کس دستم گرفته از آن برود
از قدرت کامله او اینها بنید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردش
چهره نیت لمصنعه

هر که جان را از دست دل در پیش سازد بخار خالقش در هر زمان صد جان تازه میدهد

حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل و باساکین و فقرا و الفتن بے انتہا
می نمود روزی از نخوت بنحاطرش رسید که همچو من صاحب کرمی
چشم زمانه ندید پیر از خیال فاشش مطلع گردیده با خود گفت اینجا مش
بخیر باد از راه باطن در پی اصلاح حالش افتاد روزی جانے که هر
روز هزاران فقرا و صغفار اطعام میخورانید را سوے که داغهای
طلا بر پشت داشت ظاہر گردید بجاک غلط و غلطی زده در پی کار
خود شد لکن کشید که باز را سوے آمد در خاک غلطید و بجان خود بر
گردید بهمین پنج دوسه بار را سوکار کرد سلطان شبهه بخاطر آورد
پرسید از پیر خود که این را سو را چه شد بادی از وزیرین حکمت نمود
آید شکمش در دس خواهد بود پیر سلطان فرمود از خود را سو پیر

تا جواب تو گوید بادشاه باده بود در سخن آمد که اسے جانور چه باعث
 گردید که از بچه و انکسار بنجاک میخلطی خالها سے طلا که در پشت داری
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشنجه هم تومان در میان ایشان
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این تشنه آوردی چرا سراپا طلا نکردی
 لهذا بر در تو آمده ام که از بهکت این گروه بهمرسانیدم چنانچه روزی
 کاروانی گذارنش افتاد قافله سالار را حالت گرسنگی روداد در زیر
 درختی فرو داده خواست طعامی که داشت بخورد فقیر سے بر خود
 قافله سالار گرسنگی بر خود پندیده طعام را نذر گذرانید چون فقیر از خوردن
 طعام فارغ گشت دست را شسته گمان گمان از قطرات آب سے
 که از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن هر قدر بنجاک غلطیده
 از منی ازین هزاران که طعام میخورانی ندیدم سلطان متنبه گردید که از بخت
 من این اثر بظهور رسید خیالی که داشتم خام بود از روی تو اضع
 به پیرالتجا نمود پیر فرمود که تو اضع یک حبه از صدق دل پیر ترا لگو کس
 بتخت صنفه

تو اضع کن تکبیر در گردان	برین راه رود که راه راست باشد
--------------------------	-------------------------------

حکایت

روزی زنارواری متراض بدینا پشت پازوه در شهر سی توطن
 کرد و گوشت افتاد قدم از دیر و نمنی گذاشت زوجه اش از گدائی چیزے
 پیدا کرده رو برویش می آورد از اتفاقات قحط سال شد و باران
 نیامد چشم دل مردم و دیده دوست از دادن کشیدند زن زناروار
 از رویوزه گری تا هفت شبانه روز یک و دو بسیار کرده آذوقه بدست
 نیاورد پیش شوهر آنکه حال هر دو پیش رفت بخوابد شد کار از حد
 گذشته زناروار که در وظائف و اذکار مستغرق بود جوابش نفرمودیکه
 زن از جان سیر گردیده دست فرزند خود گرفته بر سر چاهی رفت که خود را
 در آن چاه افکند تا از آن سختی ببرد و آن حالت اضطراب روگردانید
 درخت این پیر بار دید که فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود
 شکر الهی نموده چند انبه از شاخهاے آند رخت فرو آورده برو
 زناروار قوت لایموت کرد همین طور هر روز آند رخت اینه میداو زن مسجد
 رو بروی شوهر و فرزند می نهاد در آنچه آند میاز با عفت بے سزدگان
 شدن شجره اے دریافت بر ایار آمده در هر محله کوچه که شتافت اثری

از آنجا که خلق نیافت مگر همین زنار دار و عیال و اطفاش که از طراوت
 بشر و نه شکل بشر و از خشک سالی بے خیر بود راجه از حقیقت حال سوال
 نمود زنار دار از محویت لب بچو است نکشو در راجه کمال تعلق پیش آمده
 از زنت متفسر زن سر کلاوه سخن کشوده چگونگی احوال بیان نمود و چه
 در پای بے زنار دار افتاد که من اراده ارادت دارم راهی شان باید
 داد که در وادی صعب پایان رسم و ازین تیره ضلالت برهم زنار
 دار بخیال نیارده که کپت چالو سیس از چیت راجه قدس
 نگذاشته چیت کمر خدمتش بر میان بست زنار دار شب خیال
 فرمود که این بلا از کجا آمده مبدع اوقات من شد زن و فرزند گذاشته
 فرار نمود چون صبح راجه دید زنار دار نبود باز نش گفت که شوهرت از باعش
 ابرام مابعد رفت کجا رویم که او را بجویم راجه وزن زنار دار و فرزندش
 دست یک دیگر گرفته تجسس کنان بکوه و صحرا رفته دیدند در پناه کوهی
 بر ایستاده ایستاده باز راجه در خدمتش افتاد که هر که در پناه می آید پیش
 باید داد آخر راج را گذاشته از ملک و مال گذشتم و بچشمداشت گورته
 چشم تقیانی از زمره خدام شتم زنار دار چشم کشاوه بجا بنش

دید و بیک چشم ندون دیرامش خود گردانید لمصنعه ..
 هر کس نگاه خود را بر روی یار دوزد | هر سو نظر کند او مس را طلبا نماید

حکایت

روزی سرری کشن باجن فرمود که راجه دمی هست صاحب مروت
 منبع اخلاق حمیده و صفات پسندیده شان میدهم که نامش میبج دهجم
 است الرحمن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزیور اخلاق
 آراسته و پیراسته مشتاق حالش گردیده ام این بگفت و بهمه اش
 رفت و قسمتی که بدروازه راجه مذکور رسیدند سرکیشن باجن فرمود
 که تبدیل لباس خود باید گردانید تا بیکل زنار دلم در خانه اش در انیم
 همان طور کرده و بخانه اش آورده بدر بان گفتند براجه معروض دارید
 دوزنار دارا فرمای خوش چیز درین دیار وارو شده بدروازه تو آمده اند
 راجه در پرستش گاه شنیده گفته فرستاد لمحی توقف کنید که از پیشش
 فراغت یابیم بے دغدغه خاطر بخندست شتابم سرری کشن و ارجن
 این جواب را شنیده باز گردیدند منہیان اخبار رفتن شان براجه
 رسانیدند راجه مضطربانه دوان دوان در پے شان شتافته شرف

خدمت دریافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چرا قدم رنج به بغیر بی خانه
 نمودند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد
 ما را مطلبی باین دروازه آرد و مطلب اینست که در راه شیری
 به پسر بر خورده خواست دیر که سر بایه عمر من است بخور و من گفتم
 بپاس پسر من حاضر قبول نمود آخر اصرار بسیار کردم که خواهش
 تو نبر چه خواهد بود ادا سے معا و صند خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر راجه
 مورج و صج را باین شرط که مادر و پدرش از بر سرش کشیده تا پایان
 پا جدا گردانیده و اشک از چشمش جاری نگردد آن نیمه جسم من دهم
 خون پسر ترا خواهم بخشید راجه از استماع این سخن گفت زهری سعادت پسر من که
 بکار مردان خدا آید و جان را فدا سے پسر زنار داری نماید زوجه راجه گفت جان
 فرزند سهل بود اسید دارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر راجه فرمود شیر خواهش
 من کند تمسک بر صنی زنار دار است و بر کنید زود مقصودش بر آردید راجه بی طرف
 آهیدت گرفته نش طرف دیگر هم دوا و بر سر کشیده تا به بینی بریده یک چشم پسر
 اشک بایه زنار دار اظهار نمود و شرطیکه بمیان آمده بود عمل نمود الحال میروم و کشته
 سر و کار سے ندارم راجه بپاس زنار دار افتاد زبان کشاد که گریستن یک

چشم این از چشمت و جهرش صغیرت نیست و جهرش اینست نصف
 جسم بکارش زنده شامی آید و نصفش بیکار می ماند لهذا بر حال خود
 میگفت سرکیشان را هم محض بود فی القور بجا است اصلی بازگشتت راجع
 و پسرش را در برگزید و حاکم مزید حیات فرمود پس روی بجنب ارجن
 کرد که اخلاق و تواضع این معنی دارد و راجع وزن و فرزندش زبان پنهانی
 سری کشن کشاد جواهر گران بها و لاکمی بر ضیاء بطریق نذر دادند لم صنفه

شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بیاید

حکایت

سلطانی را امیر بود که هرگاه لب بخنده می کشاد گل طلا
 از دهنش می افتاد شهره این اعجوبه بمالک بعید رسیده سلطانی
 دیگر شنید معتمدی با خط بخندست سلطان بر اسے دریافت آن
 روان گردانید چون رسول و نامه بخندست سلطان آمده از مضمونش
 آگاه شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکانه نمود لب قیسم
 نکشود سلطان را از خندیدنش آتش غضب ملتهب گردیده ویرا
 مقید گردانید بعد چند روز در پایت سر بر گردون مسیر بعضی سانسید

که انیسر هر چند مجرم باشد اذ آنجا که سلطان نخل الله آمد سر و عنق و بر آتش
 نماید بگناه او فی انتقام نشاید و بے دریافت حقیقت احوال تنبیه
 و تهدید نباید از امیر و جبهه بخندیدن باید پرسید که در آن وقت چه
 باعث عدم ضحک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم با حضا
 داد و با دست تلطیف فرموده استفسار احوالش نمود که سبب
 بخندیدن چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم رو آورده
 باعث القیاض گردید که اگر زبان رو در حق خود شود سلطان اصرار
 فرمود که افشا کن این اسرار باید نمود امیر بعضی رسانید چند مراتب
 است که ظاهراً باید گردانید اول تلف مال هرگاه فاش شود عرض
 خود رود که گفته اند یک نقصان مایه دویم شتابت همسایه دوم مناقشه
 زنانه که اگر گوے پرده در دسے پردگی میشود سیوم راز دل که اگر
 بگوش کسے گوش زد شد گوش بگوش رسد چهارم کیشش خویش که
 اگر فاش نمایند در تنه که غیر آئین آید پنجم داشتن مال که اگر حال خود
 گوید در بے یگمی اعتباری مفلس را بنمود و در رضا است همه کس
 و شنش شود ششم مشورت با زمان که عقل زن ظن باشد در شوهر بخان

بجای خود در ماند و هم تنگ آمد و عمر که اگر کم شود بدانشش اعتماد نکند و اگر
بسیار گوید بر خفاشش گمان بر ندیش امور ناگفتنی بسیار و واردات خیال
بیشمار است سلطان بر اسیر آفرین فرمود و دانشش وزیر تحسین بنمود

وزیر سلطان وزیر باندیسر | اگر چه بے بهاب بود در تاج

حکایت

تاجیرے از گردش فلک دوازده ساله اشش بهادریست باز و چه
خود گشت اندوخته سفر دارم که شاید از سعی و تلاش چیزے بدست آید
از سر بایه دیرینه اگر چیزے داری بمن بسیار که مالی خرید کرده سود می فرایم
زن زیور چهار صد روپیه که داشت پیشن شوهر گذاشت سوداگر زیور را
فروخته چهار صد روپیه نفقہ نموده راه مسافرت پیود اتفاقاً سواهیها را زگر دیده
شخص دانشمند را دید که اهل میانگودش فراہم نموده و از هر طرف سخننها ذکر می شد سوداگر
نبرد و دانشمند رفته سوال نمود و می فرمود سخن صدور روپیه گویم یا نه از روپیه
باک روپیه سوداگر گفت چندان بضاعتی ندارم که سخنی از صدور روپیه
زیاده تر بفرم فی الفور صدور روپیه اندک کشاده در خدمت دانشمند نهاد
و دانشمند گفت هر که را این دستمال بزرگ ساز و هر شخص را باید که نظر

بجانش اندازد بقول آنکه بیست

آدمی را بچشم حال نگر | از خیال پر سی و سی بگرد

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بید مبلغ صد روپیه را
 سوداگر صد روپیه دیگر از کمر دار کرده در خدمتش برود دانشمند گفت
 در خدمت آقا سے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سوداگر گفت
 نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مهیا ساز سوداگر
 صد روپیه باز بدانشمند داد که زبان بپند کشاد که هر کجا قرآن شریف
 خوانده شود باید شخص بے سماعت پیشتر نه رود که از برکت استماع
 کلام ربانی بلا هاسے ناگهانی نه گردد تاجر گفت باینقدر سیری من نگردید
 مبلغ صد روپیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت هرگاه
 طعام آماده بود باید شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے
 کار دیگر برود و عیب پوشی مہمان کند تاجر چهار نصیحت دانشمند را
 ذخیره کرده از کشتی فرود آمده رو برآه آؤ تا قریب بنهر می رسید
 بجای دم خود انگشتی داده که وچیش آب و نان باید خرید خادم تا
 در درون دروازه رسید غلامی را از وضع و تشریف دید که چون حلقه

انگشت گردنش فراهم گردیده گفتند سلطان اینجا حلت کرده و ما عید نمودیم
 که هر که امر و زاول بار و بشهر آورد اورا بسطاتی برداریم و بر تخت بنشانیم
 این گفتند و ویرایر داشته بهار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر
 تخت نشاندند و نگذاشتند تا جریان نظار خادم تمام شب نشست
 علی الصبح اقبال و خیزان او اگر سنگی بشهر رفت و از محنت و مشقت
 در زمره مزدوران بر سر بر می نمود تا روزی که سلطان اراده بسیر باج بپوشان
 فرمود با انبوهی از سپاده و سوار بهای که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود
 رسید تا جریان بکار تیار می دیوار دید تا جریان خادم خود را بسطنت دیده بند
 دانشمند بجا طرحه زانیده دم در کشید سلطان یکے از ملازمان بنزدش فرستاد
 که بهار واریان صدر و پیچ قدم در سنگ زمان باید نهاد و گاهی گاهی به سلام حاضر شد
 ماه بهار در ماه بیست خواهد آمد سوداگر غنیمت دانسته که خدمت بر میان بیست روز
 سلطان اراده شکار داشت سوداگر را معتقد دانسته به ربانی محل هرگز داشت خود
 بهر و شکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عیس بود آشنای خود را
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمده غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه اش
 خوابیده و در کنار که در کم داشت و اگر در بر سر هر دو کشید چون صبح شد شمع

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده مادر
 بپایان که این دوست له بر بالاس ما انداخته سلطان را ازین راز آگاه
 خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم من فکر او میکنم و بگری گریز
 میزنم رفتن عس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده
 بر سر راهش خروشان و دید و بطعن و تشنیه زبان کشاد که دربان بے
 اعتماد و سر دروازه میگذازی که بے تحاشی از در در آید و با من کش
 مکش نباید بقتب بسیار از دست او محفوظ ماندم مگر دوست له اش را
 نشانه بدست آوردم سلطان متغیر الاحوال در دل اندیشید که در سر دربار بنا
 بقتلش رسانید چندان زیر دزخی فرستاد که شخصی را چپمی خواهم
 داد هر که آن چپمی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بعد چپمی بدست سوداگر
 داده روانه گردانید که چپمی را با شخص خاص که در زیر فلان درخت اند باید
 رسانید سوداگر چپمی را گرفته روانه گردید در عرض راه او از قاری قرآن
 شریف شنیده پند داشتند بخاطرش رسیده بماعت قرآن
 دهنه گهری ایستاده گوش کشاد در ضمن این که خاتمه بخیر شد خادم
 سوداگر را باز پند داشتند بخاطر رسیده بکاتب خانه روانه گردید مغفول

خوردن طعام گشت که پس از بس مضطرب الاحوال بود و درش
گذشت بر زیر درخت روم تا کشتن در بان بچشم خود به بینم تا زیر آذرخش
رسید جلادان که منتظر بودند یک بر جسته دست کو توان بسته
بقتل رسانید آنگاه سرش از قفا جدا کردند و در طشتی گذاشته بخدمت
سلطان بردند سلطان در تعجب افتاد که حکم بقتل دیگر کسی شد مگر دیگری
آمد از سوداگر دریافت باید نمود که حقیقت این معامله چه خواهد بود سوداگر از
طعام فانی گردیده در زیر همان درخت آمده بچکس را ندید چپشی بر سر زده
بتر و سلطان روان شد سوداگر را پیش طلبیده از دش پرسید که
بعد از شریف بابتکار تو چگونه گذشت سوداگر غافل از پند دیگر دانشمند
نگشت در خدمت آقا که خود سخن راست بے کم و کاست گفت
سلطان معشوقه را مقتول ساخته سوداگر را بنواخت و نصفه

راستی راهی است راه مستقیم اگر در آن خارے فتد دور افکنند

حکایت

بزرگی سرآمد خلق روزگار بر ثروت دنیا پشت بازو در گمشته
تنهایی منتهوی شده اکثر اوقات در حمد و ثناء جناب باری تعالی

کبست و دهریت و دهره و غزلیات در سلک نظم درمی آورد سلطان
 آندیکه نیز کبست و دهره و غزلیات موزون میکرد بر طبع زاد آن بزرگ
 حسد خورده باد که گفت سخنوری شما عالمی را در گرفت و سخن من که
 شاهانه است از وبال گرفت بزرگ موصوف فرمود مالک ملک نیستم
 که منادی کنم ترا ملک جمیع است بر همه با تقید فرما که طبع زاد شاه را
 اشتها دهند سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر هست که تصنیف
 خود و تصنیف ترا در جبهه میگذازم که لایعلم را حکم میکنم در درون جبهه
 رد کتاب هر که بر آرد افضل بود آن بکوچک دلی فرمود منکه مسکیت البته
 کتابم هم مسکین خواهد بود و عوانی هم سری ندارم که کتاب خود در جبهه
 بر این تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغه نمود بزرگ
 موصوف فرمود که آنچه تعلق بخاطر و الاست آن اولی است سلطان هر
 کتاب را در درون جبهه نهاده بود که لایعلم کرده بود که طاعت کتاب که
 تصنیف من است بیا را در درون جبهه فرستاد که کودک اقبال
 نموده آن بزرگ هم برگرفته سلطان اعتماد فرمود که کودک از جبهه بر آید کتاب
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را ندید با تهازا

گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کودک
 اول او را دیده برداشته بخادمی امر کرد که آن کتاب را در زیر نهی
 و کتاب سلطان بر بالایش گذارد بعد از بر آمدن خادم بگوید گفت
 الحال در حجره رفته یک کتاب بر دار بنزد و بیا که کودک باز کتاب آن بزرگ را برود
 شاه متغیر گردیده بگوید فرمود این کتاب منظور نیست کتاب دیگر بیا باز کودک
 رفته همان بر آورد شاه در غضب شد که چشمان تر از درده کور خواهم کرد کودک بگریست
 که تقصیر من چیست در حجره که میروم بے حواس می شوم شخصی بهین کتاب بدستم
 می دهد که بگیر و به سلطان استعجاب نموده از خجالت با بزرگ فرمود که از ملک من نشرعت
 بملک بگیر بهر نزد بزرگ تهیه سفر کرده از آنجا برآمد مردان براس زاده را حلقه پشش نکل
 مهر سجده پیش بردند بزرگ موصوف انکار و زید که این بلاراجه را مانباید گردانید زبان
 بمعذرت کشاده باصره از جیبش نهادند بزرگ مذکور که سبے پروا بود
 بخاطر نیارد که در کجا گذاشته اند و هیچ اعتنائی ننمود منزل بمنزل برید
 طے بادیه کرده تا بجای که مسکن در ددان بود رسید در ددان از کمین
 برآمده در پے تاراجش شدند بزرگ فرمود شما یک تید و چرا می آید
 اگر خواهش آهین پیرامنی که در بر من است و اید تو اضع شامت این

گفت و سپهرین از بدن بر آورده حواله کرد و زردان با خود مشورت کردند که
 شخص پیر که کیست اگر از اینجا برید از دست مانزد حاکم فریاد کرده خامنهان مارا
 بغارت دهد یک گشت گردش باید زد تا ریشه فساد نماند دیگر
 گفت دست و پایش بریده در مغاک اندازیم تا از اینجا رفته دست و
 پازنی نکلند این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغاک انداختند و
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق بود الهی بوده ندانست
 دست که برید و پاکجا شد بعد در روز پادشاهی در آن محراب بنکار آمد از
 درون مغاک روشنائی دید که در شب تار مانند مهتاب درخشان گردیده
 بصدق شتاب خود را در سر آن مغاک رسانید شخصی بی پادشاهی
 مستغرق بچهر معرفت ملاحظه نمود که از جنبش لوز عرقان لامع قبا بان بود
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی درین مغاک از بهر
 چستی بزرگ فرمود سکینم که از نابینا س درینجا افتاده شاه تو قیرش
 کرده زبان بلا به کشاد که اگر کوخانه من تشریف آری سر من از افتخار
 بر آری بزرگ فرمود که اینچرخنا س آهی و خواهمش سلطان بود همان
 کند سلطان بزرگ را بچانه برده التماس سخن هدایت کرد بزرگ فرمود هر کار

خیر که از دست برآید سلطان در آن کوشش نماید این سخن چون میر
 چست که از کمان بجهد بر سینه سلطان نشست و از همان روز آغاز
 در خیرات کرده هر صادر دوازده که روی آورد دامن امید پراز گوشه
 میر و شهره داد و دهش سلطان در اندک زمان کوش زد و خاص و عام
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته
 مستوجه داد و دهش میگشت دزدان بهمان جا آمدند و بزرگ مذکور را
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش
 شاه به صیفت شان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه
 از دست تو برآید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه جوهر گران بهاد
 و آلی پرنسیاب آنها داد و دزدان از بیم آن که این راز را افشا کنند استعجال
 نموده بد رفته خواستند که آنها را سلامت از مرحد سلطان بفرستند
 دیگر بر دآن بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بد رفته
 معقول همراه تا کیه تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی برسد سلطان به موجب
 گفته بزرگ بد رفته همراه کرده دزدان مال کثیر را سرمایه عاقبت نموده راه

مسافرت پیوند بعد از طے دوسه منزل محققان از ایشان
 پرسیدند که شمارا با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اهتمام نزد
 سلطان فرموده و زوان گفتند که او سرآمد و زوان روزگار است پیش
 سلطانی از زوسی بگیرد آمد سلطان حکم بقتلش داده مایان امان بخانش
 خواستیم قبول شد بلاسه جان بدست و پایش پیچیده هر دو دست
 و پایش بریدند اسفار غرض مامی کرد تا میرا و پویشیم و کیفیت احوالش
 بسطان نگوئیم بجز در آمدن این سخن از زبان شان زمین شوق گردیده
 و زوان را بعید محققان مضطربانه از انتخاب باز آمده نزد سلطان گفتند
 که چنین و چنان شد بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این
 کیفیت را استماع نمود احوالش و گریه کرد و بجز خواست دست
 تا صف بر هم سوخته و پایش لغابن بر زمین سایید که دست و پایش
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زیاده متعذر شد هر چند استضا حقیقت
 حال نمود بزرگ هیچ نفرمود و زوجه اش که در محل سلطان آمد درشت سید
 روزی از کنیز کی خبر تو رب که فلان شخص مرد و زنش همراهش خود را بسوی
 داد و زوجه بزرگ زبان با ستمیز اکشاد که اگر دفاست حبانان خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردی بود والا خود را سوختن نامر و نیست
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیفتاد و در پی امتحانش شده بدست
 خادمه پیام غم فراهم رحلت شدن بزرگ باو داد زوجه بزرگ تا این
 خبر وحشت از او خادمه شنیده از دار دنیا س غالی به بهشت جاوانی
 خراسید و بلکه زمان مضطرب الاحوال وقوع این واقعه بآنکه بمساجع علیعالیه
 سلطان رسانید سلطان سمرایمه در پاس بزرگ افتاد زبان بعد زرت
 کشاد که در محل من اینچنین حرکت لغوی رویداد امید دارم قلم عفویر جبرائیم
 اعمال کم کشی و گناه من و اهل حرم بخشی بزرگ فرمود بابا س تقصیر
 توصیت در مقدر و س هان بود اگر امر و نهی مرد بعد چندی سالی سیمرد
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شما همه مساویت
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است نام من بزرستی تا قیام
 قیامت بماند و کسی این فتنه بدنامی بجز حضرت از سهر من بر ندارد و میخواهم
 بتصریف خود زنده گردانی و مرا ازین غم بدنامی برهانی بزرگ از اصرار
 سلطان چون دانست که دس ازین فکر بیرون نخواهد رفت طنبوره بدست
 گرفت و غزلیات تصنیف خود سرانید فی الفور از وجد و سماع جان تازه

در قالب زوجه و مید زوجه بزرگ ب حرکت در آمد سلطان نقاره شاد دیا
زوجه صنفه

آنرا که جلوه است بسرو چشم جا و هند از غیب هر نذا که بر آید همان گفت

حکایت

امیری را فقیری مصاحب بود شبی در میوهیم سرافقیر بے سبب خنده
نمود امیر وجه خندیش پرسید که بے جهت خندیدن ممنوع است
اگر راهی داشت هم اظهارش فرود نباید گذاشت فقیر تجا بمل نمود امیر
احرارش افزود دوستی که نوبت بر بخش رسید فقیر نقاب از چهره
شانه مطلب کشید که ماده گاو دے در زیر کوشک بسته بگو ساله میگوید
هنگام سراسر است و جاے من گرم اگر در اینجا آئی از گرمی زمین
آسایش یابے گو ساله پرسید وجه گرمی آن گل زمین چیست گفت
در اینجا نقره کانت گو ساله جواب داد که در جاے من کان نر است
از آنهم گرم تر است من نمی آیم ازین جهت خندیدم امیر زیاده متعقد
فخیر شده که مر از زبان چا نوزان بیا موثر فقیر انکار کرد امیر روے بالتجا
آورد که این همه ترا پرورش کردم - درام چو پیرے انکار نمودن مناسب

نیست فقیر گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط بشتر طلب است
 که احدی را واقف اسرار ساری و الا جان را رایگان در بازی امیر قبول
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بر دستار خوان
 نشسته بود از تماشای عجیب که موری دانه به رخ در دهن گرفته
 بر رخ میرفت موری دیگر خواست از دهنش بگیرد ندان که مرامهانی سلطان
 در پیش است که خواهم داد بخندید معشوقه وجه خندیدنش پرسید
 امیر را خوف جان بود یا بنمود معشوقه از اسرار گفت اگر مرا ازین اسرار
 آگاه سازی بهتر والا جان خواهم داد امیر در گفت کرامت داد که اگر گویم مشکل
 و اگر نگویم مشکل لاچار قرار کرد که بعد از زیارت حرمین امیر یقین ترا ازین
 راز واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات
 ابد بود با این اراده تهیه سفر حرمین کردند چون متصل آن مکان شریف
 آمدند شنید بزی ماده که شکم داشت بان بر نگفت دل من سبزی که
 در کنار چاه است میخواهد بر نزد کنار چاه رفته دید سبزی در قعر چاه رسیده
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین تلخی بسیارم برگزید
 بر ناده پرسید که گیاه سبز آورده گفت نه من مثل امیر نیستم که با صبر ازین

را یگان جان هم امیر متنبه شده با معشوقه فرمود که تو خواهی جان
بدی یا ندی هرگز این راز از من نشنوی لمصنعه -

راز خود با کسی نباید گفت | که بے اندران خط در باشد

حکایت

همیشه فردوسی فلاکت کشیده از مغلوکی دنا ساز گاری زمانه صحرا بصحرای
می گردید هیچ جز چوب خشک حاصل نمی کرد و روزی از تکلیت طالع چوب
هم بدست نیاورد و بر سر خود زوده بازگشت اطفال را از دیدن حالش
شعله آتش در جان افروخت از غوغای اطفال شبانه دلش
بسوخت از خانه بسوخت و دشت برگشت که ازین زیستن ناز نیستن
به متصل درخت آمده بر سر شاهه اش تبر زدن قدرت الهی یعنی از شاهه
درخت برآمد از جذبه خواست تیر بر سرش زند آوازی شنید که هشیار
باش غافل نباید گردید و دقتی که به ثروت رسی سر پای ترا حاصل می شود
را یگان بیاد ندی هم مغلوک گفت بسیار سر چنگ زمانه خورده ام و
هم چون سنگ فلاخن گرداگرد صحرای طے کرده ام قدر این نعمت چگونه
فراموش کنم بخت نمره درخت بدستش داد زبان به نصیحتش کشاد

هر روز هزار روپيه نقد شمر اين شمره يا بي بايد اين شمره را در صندوقچه
 محفوظ بداري و با طهارت در صندوقچه و اگر ده هزار روپيه يويميه که بر آري
 در مصرف معاش و معاد خود آري و اين را از بابا کس شبايد گفت که شمره
 بے شمره شده از دست خواهد رفت هيمنه فروش شکر يه بجا آورد
 شمره برداشته بماند برده در صندوقچه نهاد هر صبح که کلید در بخت خود
 بدست آورد در صندوقچه ميکشد و هزار روپيه مي يافت تا ياد يري طالع مبلغ يويميه
 را مصرف معاش و معاد مي ساخت از آنجک که نفس اماره نمي گذارد
 و بخواهش گوناگون مردار در گرواسب تخير مي دارد از فرا هم آمدن بر تيره
 با و نموت در مير او چچيد پژه شهوت چشمن پوشيده همچون مجنون مشتون
 پرمي چهره گرديد هر چه پال و منال داشت مصرف معشوقه کرده شبانه روز
 دلبر از يمي گذاشت و از بخيري خافل از خدا و خودش تاشي
 شيشه مي بدست و در پيال در کشاکش آمد حالتش در گون گردیده
 معشوقه قابو يافته پريد که تو ملازم کسی نيستی در او داخل هم ندي
 اينقدر مبلغ از کجاي آري هيمنه فروش که بچند از خود بود در صندوقچه
 سر کشوده حقيقت شمره و صندوقچه گاف نمود معشوقه بپر شد که اين صندوقچه

بسن ده مغلوک که شیفته و فریفته آن بود صند و قیچ را حواله آن نمود
 مستوقه از سر در پیر بن دریده در خود هم ننگید و وقت صبح که قفل صند قیچ
 کشود هیچ نبود با مغلوک بر سر شونت گفته گفت که با من استیزا کردی از اینجا
 برو و از من دور شو بیمه فروش از بگشتگی طالع شمره زندگانی بر باد و دامن
 مستوقه از دست داد هر که بر نصیحت عمل کرده افتاسے را از کند اقبالش
 سبیل باد بار شود لم صنفه -

نصیحت را بگوش بوش بشنو | آکینج دولت است از پند حرفی

حکایت

سلطانی را نه شاهزاده از بطون حرم محترم خاص و یکصد از کینزگان
 و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت بر شاهزاده گلکان رسید
 بآن یکصد برادری که از بطون مختلف بودند سلطان را اعتماد و داد در
 قطع رشته حیات شان افتاد روزی بتقریب سیصد رتبه رفت
 تمهید ضیافت کرده بعد ساعتی خود بر خاسته محافظان را گفت
 همگی را مقید سازند هم محافظان همه را در جاسے مقید نمودند که هیچ آذوقه
 زیاده از طعام دو سه روزه نبود شاهزاده گلکان مقید باهم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بجا کرده که روادار آذوقه هم نشد همه از گرسنگی
 جان بحق خواهری هم نمود و کس بر اسے انتقام هم باقی نخواست بود
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه و وسه روزی که هست
 بسپاریم که ازین آذوقه بسر برد و اوقات خود تا شش ماه نماید درین
 عرصه اگر فضل حق سبحانه شال حال گردید انتقام مظلومان هم خواهد کشید
 باین نیت همه با خود را از ضرب دست یکدیگر پاک کردند سلطان شش
 ماه خبر گیری آنها نکرد و دانست که همه با تلبه شده اند بعد شش
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را بعرض رسانند محافظان در قیدخانه
 کشته دیده اند که همه ازین جهان فانی به عالم جاودانی شتافته مگر شاهزاده
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعرض رسانیدند سلطان را در آن اول
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان ملکیتی دیگر صند و قیچ فرستاده بر آن
 بنیست نموده که درش وانگر دو شیر که در آن حبس است کشته
 شود اگر جواب این امر داده نشد فوج کشی ازین جانب می شود و باید آماده
 نزار و جلال بود از امر ادا رکاب استفسار کرد که در فین شما باید میر این
 عقده کشانی چو می آید همه با در لچ میخ فرو رفتند هر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر مراد بر نیاوردند بالاتفاق عرض کردند که عقل درین بحر بے پایان
 غوطه میخورد سلطان که قائل عقل برادر کلان مقتید بود ویرا طلبیده امید
 سرفرازی در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور
 آداب بجای آورده زبان عجز تو امان بعرض کشاد که صند و قیچ را حاضر سازند
 ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهیم داد سلطان صند و قیچ شاهزاده
 سپرد شاهزاده اطراف و جوانمیش را ملاحظه کرد بعرض رسانید
 که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط اینکه امان جان یا هم
 و بموجب ارشاد سرفراز شوم حکم شود تا سلامتی از آهین تابیده بحضور
 آرند و تماشای کشته شدن شیر در همین مجلس بنمایند حسب الامکان
 سلطان سلام تابیده آورده حواله شاهزاده کردند شاهزاده سلاح بجای
 نشانی که از امور باریک تر بود نهاد فی القور در صند و قیچ و اسبده شیر
 که از لاک ساخته بودند گردش افتاد سلطان ازین عقده کشائی سرور
 شاهزاده را بخلایع فاضله و عهد خانه سامانی سرفراز فرموده شاهزاده از سرفرازی
 عهد خانه سامانی جانی تازه یافته در پله سر انجام خانه براندازی سلطان اقتاد و
 معمول سلطان چنین بود که بخش طعام فقرا می فرمود خود هم از راه دیگر اکثر ملاقات مرتضیان

می نمود شاهزاده که از ذریعۀ خانه سامانی باین عهد مامور بود در دژ و در
 فقیر سر و پای برهنه متقاض دید که خاری بپایش خلید و در میان شش
 خار از پاكشیده و خار بن متصل راه را شکسته در آتش شوزایت
 شاهزاده با خود اندیشید که این فقر بحال گرفتاری ما خواهد رسید فقیر را انفع
 و اقسام طعام خورانی بعبودت از طعام اظهار و دست می خود کرده
 استعانت خواست فقیر گفت ما را که فقیرم از اعانت کس چکار شاهزاده
 با خود اندیشید که این طور بدام نمی آید از بدعایش کار سلطان را
 با تمام باید رسانید فقیر را برده بر تخت سلطان نشاند درین صحن سلطان
 بعبادت می نمود و در پیچ را کشود دید فقیر بر تخت شسته پرسید تو کیستی که بر
 تخت مانده شسته فقیر جواب داد تخت از دست و از عنایت فقیر
 بتورسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتهب
 گردید حکم نمود که موسی سر فقیر کشیده از تخت بریزد و در ملازمان بجهنم
 حکم عمل کردند فقیر وقت رفتن بر سر شاهزاده گفت که آن وقت اعانت
 نبود الحال طالع تو یا در می کرده اعانت خواهیم نمود زود باشد که سلطان
 بپاداش عمل خود رسد از آنجا بمنزله سلطان ملکی دیگر رفته و با حاجبان

و در بانهان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از در آوازه نیکبانی
 شنید مستغنی بر شرف خدمت گردیده تا سوال فقیر بسم سلطان
 رسید و پیر اطلبید فقیر بعد از ادا دعا و ثنا و یاد شاه بعرض رسانید که
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بتو میدهم
 که نصف ملک تو تسخیر از آن تو است سلطان گفت نه ملک در قبضه
 و تصرف ما و نه نشانی از متصرف شدن پیدا کرد و معاند جمعیت بشمار
 و خزان بسیار است مبارک باد تو از کجا رو دادی منم فقیر گفت الله تعالی
 در زبان تا تاثیر بخشیده از بکرت آن هر چه گویم بظهور رسد سلطان
 گفت با معاند دوسه باد و مجادله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت
 کل امر فرعون با و قاتلها - حال نوبت بتو رسید دل قوی باید گردانید
 سلطان توکل با الله تعالی کرده عزم خانه بر اندازی مخالفت نموده از
 ملک خود بجانب ملک غنیمت نهضت اجلال فرمود و خصم از آمد آید لشکر
 فیروزی اثر مخالفت حواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از آنجا
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود بکرت تاثیر زبان فقیر شکست
 عظیم بر فرج غنیمت داده منهنزم فرمود و لا و را ن چیره دست دست درازی

کرده میر غنیم را بریده بر سر سنان نمودند غلغله شور و دراز اطراف
 و جوانب برخواستند شور و عوای از تشری بپرازدید و کور که شادی
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را که گردانید فقیر سلطان را بر تختی که خود نشسته
 بپوشانید و زبان بفارش نشان داده کشود که با و عهد نموده بودم
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهم دایم ایفا عهده فقیر بر
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت
 دانست نصف مملکت را بشان داده بخشید نشان داده از طفیل فقیر بر سلطنت
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکر می کشود فقیر گفت شکر خباب بای
 باید نمود که بداد مظلومان رسید که در مثل آمد که کرد که نیامت برادر سلطان تو که
 شیوه عناد می در زید میدارست افعی کشتن و بچه اش بنگاهداشتن
 کار خردمندان نیست الا ظلم بے حجت چشمانش را پوشید و غضب
 الهی بر او نازل گردید حالاً بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم
 و دایم باش لمصطفی -

مشو این از آن شخصی بچوبل کرده خواهی
 که باز نرفته را بیدار کرده شیر نیشانی

حکایت

فقیر بے بس کامل و مرتاض بود مرید بے داشت سعادت دارین
 حاصل کرده اراده خدمت گذاریش نموده بعرض رسانید از عنایات
 بے غایات بمدرج اعلا رسیده در خدمت ذی سعادت بهر هوسند
 گردیدم امید دارم در جلد وی این الطاف که تربیت یافته ام بخدشتی
 سرفراز شوم تا از سر انجام آن حقوق پسیری را ادا کنم پیرو نمود مرا
 احتیاجی نیست اگر ترا همین خواهش است از صبیام پیس که آرد ویش
 چیست بعل آرمید صبا الارشاد از صبی پیس سوال کرد که هر مطلبی داشته
 باشی از من بخواه تا باین ذریع حقوق پیس از من ادا شود و خبر پیس گفت
 مرا همین مطلب بود که نزد فلان سلطان دو آویزه لعل بدخشان
 است که در شب تار از نیایشش روز را مشور گرداند و عرصه بهفته اگر
 آوردی دعا بخرم میگیرم و الا دعا بخرم نمیگیرم مرید گفت بدیدنت
 دارم پیس میگوید که بتو انعم می آرم این بگفت و پیس در طلب مقصود
 بر پشت در بین راه شخصی را دید بگاو سوار و چوبی بردست مزاحم گردید
 که بان کجا میروی مرید گفت با صبی پیس قرار یک هفته کرده و بر راه آورده

مانع مشو که تصبیح اوقات میگرد و فرصت از دست میرود گفت بجای
 فحاصی تو نبود الان بخاطر پیر ترا میگذارم باین شرط که همه سرگین گاو و بخوری
 مرید اندیشید که در حجت بیم آن بود راه منقطع شود قطع حجت نموده
 سرگین گاو و خورده رو بر راه آورد همه جا منزل بریده تا بخدست سلطان
 رسید سلطان از در تعظیم و تکریم پیش آمده از مرید که پیرش بشهره آفاق
 بود و ذاتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد
 منت زبان بجز بگشوده استفسار فرمود که هر چه فرمای بجای آرم گفت
 براس صبیئه پیر خواهرش دولعل بدخشان که در گوش حرم محترم شاه است
 دارم که باین روشناس روئے خود در داریق سفید نمایم سلطان گفت
 آویز با اختیار من نیست بابل حرم بخشیده ام چیزے که بزبان بخشیده
 شود باز خواستن کار دونان بود و عذر کردن هم نشاید باشد که از آن
 کار چیزے بزبان آید باعث نقصان گردد ابله من مخیر است اجازت
 دادم در محل رفته طلب فرمای از کرمی او و در نیست آویز با جدست
 نماے مرید قدم در سر اوقات حرم محترم نهاد همه کنیزگان و خدمه را دیده
 الا نظرش بزوجه شاه نیفتاد باز گردیده بسامع علیه عالی رسانید که بانقض استهزا

نسزد چرا که نشانی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدمت بزرگان کرده گاه
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام زوجه من پارسا و عراضه است خاصه عصمت
 می این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من با ستمزاد بر گمان
 مشو طهارت کرده بود که بنظر آید و حاجت بر آید مرید تصور نمود که مگرین
 گاه خود دست و زدنش هم سبب بے طهارتی همین خواهد بود و
 خود شست و شو کرده و بسراوقات آورده زوجه سلطان را بکمال
 تجمل نشسته دید که کنیزکان بر پیرامونش صف کشیده زوجه شاه
 از دور چشمش بفقیر افتاد و بر خواسته زبان بچرخش که سبب حیثیت
 قدح اسخه فرمودی و این کلبه را بنور معرفت منور نمودی گفت آذین را
 گوشت اگر عطا شود اگر می تو دور بود فی الفور آن عاصمه آذین را بر آورده
 تو صنعتش کرد که بیرون هر چه خواهش تو است بعل آور لیکن
 خاصیت این بعل این است که حاملش هر گاه بے طهارت شود از نزد
 او برود خواهش متدانی بسیار خاصه تاریست بجهک نام و طلبش
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من نتوانست ر ب و این گفت و دعا
 بخیر کرده و خدمت فرمود مرید آذین را بدست نمود و پیش سلطان رفته

و عاے خیر داده روسے براہ نہاد مابین راه ویرا احتیاج بول افتاد
 بیکرت در ماند که اگر در زمین گذارم معلوم نیست چه میشود و اگر با خود بدارم
 پس طهارت میشود میسر و دوا طراوت و جوانب دید که نشانی از آدمی باشد
 آویز را بوسے سپارم باز بچک که در پس آویز با بود از استماع خبر
 برون همراه مرید طے مراحل می نمود فی القور بشکل زنارداری گردیده مرید
 را بنحاطر رسید که از قسمت این زنا دار از غیب پیدا شده لعل را بوسے
 سپارم و بعد فراغ طهارت با رستاقم باین تصور ویرا طلبیده گفت اگر در
 امانت خیانت جائز نداری لمحہ حاجتی دارم چیزی بے بتومی سپارم زنا دار
 گفت خیانت در امانت کارزدان بود هر چیزی بدی بے شک بتو مسترد
 شود مرید آویز را داده خود بر نع حاجت نشست بعد فراغ دیدنه آویزه
 و نه اثر زنا دار بهم می رسید زنا دار را تصور بار نموده که در قعر زمین خزید چو
 که دوست داشت و بارگراست بود از توحش بر زمین زد که شقی شد
 خود بهم در عقبش روان گردید بجای رسید که انبارهای بار بود
 از دیدن این متغیر الاحوال که دعوی بکه و سوال متاع از کدام مار باید
 نمود و بدگرگاه باری تعالی که کس یکسان و دستگیر در ماندگان است

آورده سناجات کرد که تو بجا و ملاذد کریم کار سازی از کریمی خود سببی ساز
 که گریه از کار فرو بسته بکشاید و آویزها باز بدست بیاید سر و شش غمی آمد که
 بر اسپه که ایستاده دم کن بموجب حکم لعل آورد آتش غلیم برخواست
 در پی ماران گرفت سلطان ماران متوحش شده باران گفت
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خاندان همه را سوزانید معلوم
 میشود ماری از زمره ناقصیه غلطی کرده که بلا سنا گمراهی رود آورده سنا
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود سهم سلطان آن قدر بود که احدی آفت
 مجرم خود تواند نمود باز تپک بنزد دس رفت قصه بردن آویزه نقیصه
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کس که آورده بنزد دس برده
 زبان بعفو تقصیر خود باید کشود مارا قنان و خیزان و بمعصیت خود بچنان
 در قدم مرید افتاده آویزها داده زبان بعفو تقصیر کشاد مرید آویزها
 در گوش جان کرده باز دس نیاز بدرگاه بے نیاز آورده بعد بجا است
 شکر سناجات نمود که آتش فتنه فرو نشست و بیک لمحہ در خفاست
 ضعیف پیر که همان روز روز به هم بود برسد تیر و عایش بهدشت اجابت سید
 که نذا آمد بر زمین اسپه سوار شده چشم باید پوشید که تا چشم واکنی

خود را در خدمت صبیّه پیر بینی مرید بر اسب سوار شده چشم پوشید و طرّفه العینی
 خواب بر دروازه صبیّه پیر دید که وے در دل گفت امر و روز بهم است هر چه از قرار
 خود بر سر به قیاری رفت خواست در حقیقت بدو عاے کند که مرید آویند بایند گزیند
 صبیّه پیر از خوشنودی زبان بدعاے خیر کرد مرید از آنجا بخدمت پیر آمد خواست
 حقیقت حال و اشکاف کند پیر گفت اگر مرید گنج گویی خود ایندیم این قدرت نمی
 یافتی که بر امان خطریابی و از بهر نشان بهی آن رگین بود احیاء بود که ترازنده داشت
 و هلاکت از زهر نگذاشت خدمتی که نمودی مرا از خود حاصل فرمودی از شدت
 و تقدس بر تو بجهت شاید و کامت بر آید - لمصنفه

ز فیض خدمت پیر خرمند | شود شاگرد فرزانه برومند

حکایت

دوازده داری مفلوک شده از گردش فلک بتنگ آمده در بدر می نشست
 از شومی طالع بهره نمی یافت لاچار از کسش کش زمانه خواست خود را بدریا
 افکند و سفته که بکنا بحر رسید آوازی شنید که چو از نادانی خویش
 را هلاک میگردانی گفت تاب گر سنگی ندارم و بتابی طفلان و بدین
 نتوانم الا شنیدن احوال زنا دار و مرج ترجم دریا بجوش آمد تا قوسی در

طلاطم پیدا شده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره گردید که این ناقوس
 در پرستش گاه خود بدو هر روز پنج گل مهر بتو خواهد بخشید زنار در سجدهات
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت باین راه در خانه
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد بخاطر آورده امتحان ناقوس
 دریا کنم و پرستش گاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فراغ پنج گل
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردیده
 خواهان ناقوس شده که هر طور بدست آید با زنار دار بساجت و تسلیم
 گفت که این خانه خانه تو است میخواستیم امشب دیگر ترا ضایع نمایم
 زنار دار که معرا از فیلسوفی زیاده بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدارات
 طعام انواع و اقسام فرمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آینهخت
 باین خیال که زنار دار خیال خود نمائند ناقوس را مسرت نماید زنار دار که
 باین فکر و خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان
 ناقوس خود در جایی ناقوس همان گذاشته ناقوسش برگرفت
 نسیم صبح که در میان زنار دار وزیده بهوش آمده ناقوس فغلی را اصلی
 چند اشته لبشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید وقتی که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه دیدار او بودند بالبحاح دزار می زبان
 بشکایت گرسنگی کشودند ز نار و آتشلی خاطرشان کرده که مایه جادو دانی نیست
 آورده ام فی الفور نا قوس برگرفت و بر پرستش گاه رفت بعد پرستش
 خواست که مهره از قسمت بردارد از لبه نصیبی سنگی از براس سر زنی خود
 بدست نیارده چه جا که گل مهر بپوش شده بجانب دریا باز آمد که ظاهر
 نویز پنج گل مهر داده از لبه سلوکی دست رو بر سینه ام نهاد چون بکنار
 دریا رسید آواز بلند می طلب گردید که جا به استنزا همین بود من بچاره
 که براس گدائی بنزد تو نیادم از خود چیزی به بخشیدی و باز پیشانیان
 کردیدی از لبه شمشیر خود تصور نمایم یا از لبه التفاتی تو شمارم از دریا آواز
 در آمد که ترا نا قوس عظیم یاده گوئی در معاصنه آن می بخشم که اگر خواهی هزار
 دید و اگر نخواستی اگر یک سوال کنی از کرور جواب آید
 بهمان خانه که مهمان گردیدی برو زمار دار باشغفت بسیار نا قوس برگرفت
 و بخانه نمیزبان سابق رفت صاحبخانه که در اسید بردیش بسته بود بگوید
 که کشود که باز این بلا از کجا آمد طلب کار نا قوس خود خواهد شد ز نار و آواز
 هیچ لب بطلب نا قوس نکشاده آن شب نا قوس یاده گورادر پرستش گاه

نهاد و مناجات کرد که هزار روپیه بمن بخش تا قوس گفت که ای خشم ز ناز دار
 گفت که ای روپیه بمن بخش تا قوس گفت که در میدان صاخبانه که چاشنی خورشید
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این تا قوس را باید در دید باز ناز دار گفت
 دوش از راه رسیده نیا رسیده اشب نیز در خانه من مهران مشوق و آسایش یافته بودند
 تدبیر ز ناز دار نگاه داشت شبها به گام مثل سابق تا قوس یاده گورا
 برگرفته تا قوس اولی را بجایش گذاشت - وقت صبح ز ناز دار تا قوس
 برگرفته بجایه رفت هر روز که پرستش میکرد پنج گل مهر بدست می آورد
 سیه زبان تا قوس یاده گو سرت نمود و پرستش گاه برده زبان بمناجات
 کشود که هزار روپیه بده جواب که آمد و قتی که سوال که کرد جواب
 که در شنید لیکن بجایه که در غنای هم نه بخشید و یوس گردید هر که گفت
 گذارد و روبه نشی آرد بصاحب خانه ماند تا قوس اصلی را گذاشت تا قوس
 یاده گو برداشت - مصنفه -

ای برادر نقد را بر طاق نشی و درمنه یاده گوئی فخر نادانیست اصلش نیست

حکایت

زوجه امیری حامله بود از شوهر استعاضا نمود که مرا بچانه پدر فرست

تا در زیر دست مادر ازین بابو گران سبکبار شوم امیر دست رو بر سینه
 اش نهاد ارجازش داد زوجه امیر تهیه سامان سفر کرده سوار کشتی گشته
 رو بسمانه پدراورد اتفاقاً از گردش فلکی آن فلک سیر و تبااهی
 آمد زوجه امیر بر تخته پاره جان براز قدرت الهی شد و بجزیره رسیده و
 نموده چون آن جزیره صحرانی بق و در و در و نشانی از آدمی نبود از
 گرسنگی جاننش بر لب آمده که تقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین
 بیابان از برای چیستی آن عاجزه احوال نام آوری شوهر و تبااهی خود در
 رفتن بجان پدرا و انکسار گفت بفتاح چشم پوشیده ازین عالم نیت
 فقیر را بر حال پسرش رحم آمده در کنار خود پیچیده از کنار دریا روان گردید
 از دور پیل و مانی بروی حمله کرد فقیر دست و پا گم نموده آن طفل را از
 دست داده رو بدختری آورده پا بر سر شاهه اش نهاد پیل طفل را
 بخرطوم برده داشت که شیر بر سرش رسیده از هیبتش گذاشته
 فراری گردید شیر و م علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر
 ناپدید شدند فقیر از سر درخت بزیز آمده طفل را غنیمت دانسته برداشته
 بعجلت روان شد تا بشهری رسید مردمان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیست فقیر گفت این طفل تباهی زده و من گرفتار حال و
 قطره شیر بدید شاید لطف ادرسی در حق او لعل آید شخصی در آن میان
 گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی نمود گفت در دامن پدرش
 که امیر کبیر است خواهم گذاشت و دامن آرزو از گوه هر خواهسم انبیا
 گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش
 اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از بهر اهیان دور گردیده از تازی سنگی بیتاب
 بهر شومی و دیدن تالابچه بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که یک آب
 آتش خود فرو نشاند اچس دید ایستاده و سوارش خفته بنزد
 رفته از خواب خوش بیدارش نمود پرسید که کیستی و درین صحرا چگونه افتادی
 گفت سلطان فلان دیام متوجه شکار گردیده از لشکر یان دور افتاده
 با اینچارسیم تو کیستی و در اینجا چه آمده سلطان نیز حال خود بیان
 نمود هر دو در یک جانب را بر سر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان
 کردند که اگر از اینجاریائی یا بیم بجانه هر یک اولاد شود نسبت با یکدیگر
 نمانیم درین ضمن شکر هر دو رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند
 بعد چند س از غایت الهی هر دو سلطان را دو صبیبه متولد گردید سلطان

اول دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود اشتهار فرمود چون
 هر دو را عهد و پیمان بود ارسال رسل و رسائل نمودند بعد تکرار چنان قرار یافت
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآئین بهین سلطان اول صبیّه
 خود را المیس بلباس پسر گردانیده با تاج تمام بجانب ولایت سلطان دوم
 روان گردید صبیّه سلطان درین اندیشه که هرگاه تکلح از صبیّه سلطان
 دیگر شد حاصل تنگ و عاری بسیار خواهد آمد تخی که ندارم تخراد کجا بردارم
 یوما فیو نامی کا هید و زنگش کهر بانی می گردید و بجانب مجیب الدعوات
 مناجات میکرد که آلت مردی عنایت شود والا از جان دادن مرادین
 بنود همین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی زیر
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع و اقسام درختها گرداگرد
 سر پرده بودند که صبیّه در دمنده سلطان با و از بلند آغاز کرد و از بی فرمود
 دیوی که در درخت می بود از در یافت احوال زن رحم بر حالش نموده
 گفت که مردی خود بتوی بخشیم باین شرط که بعد انصرام کار واپس نمی
 صبیّه بکمال منت قبول کرده بحد و این که لفظ قبول از زبان برآورد و حالش
 دیگرگون گردیده آلت مردی بهم رسانیده سلطان از دریافت احوالش

شادمانه شادی نداشت و در ولایت سلطان بکمال شادمانی درآمد
 بسراجم عیش و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند
 و عمر با از خوان نعمت برچیدند بعد انصرام شادی بطرف ولایت خود
 نهضت اجلال فرمود صبیح سلطان که حالا آنرا پسر باید گفت گل مراد
 پسر خود را از احتیاطی که دیده خواست ایضا عهده خود بادیکند و در زمانه
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش شود تو که تعجب بسیار میکنی
 و میخواهی پسر امیر را بنزد دوس برده متعجبی بری باید دید که شایسته عالم
 چه زاید فقیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو برانی و من بر این مفلوک بودی که
 سرشت خواست برادر خدا تالا بچه بسازد لیکن دست رسش
 نداشت تا بعد از چهره سر حیران و سرگردان براس وجه تعمیر بنزد ساها
 شد که براس خدا از تو سوالی دارم اگر سوالم رد نمیشد درگاه شوی
 و مبلغی که از تو میستانم باز تو میرسانم ساها که خدا ترس بود و نادم
 شنیده سواش رد نمود و مبلغی که خواسته بود بی کم و کاست بود
 سپرد مفلوک زرمی که بدست آورد خرج تالا بچه کرد و روزی بر بساط
 تالا ب نشسته بود که ساها گذر بان مقام نمود از مفلوک پرسید

اکنون زردا پس میدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من تو ام
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که ادا سے دین نمایم ساہو را استعجابی
 شد کہ این عجیب شخص بود نہ زردا میدہد نہ تو اب تالا بچہ می بخشد و رہین آشنا
 گا دی تازہ از کمال تشنگی خود را بر لب تالا بچہ رسانید میرا بگر دید
 نرے از آسمان رسیدہ کہ تو اب یک آشنا میدن گا و ہنایہ بخشايش
 کرد و روپیہ است نوید عفو جرائم ساہو و مفلوک گردید چنانچہ در منزل
 است کہ گفتہ اند گوی کن در آب انداز باین ادا دہ مع طفل روان شدہ
 منزل بہتر بلریدہ تعبہا سے بسیار کشیدہ تا بہ منزل مقصود رسید کہ دو تاج
 امیر بود امیر از دے پرسید کہ تو کیستی و از کجائی فقیر گفت سیاح امروین
 پس تو است کہ تباہی زدہ امانت بسلامت رسید امیر طفل را از فقیر
 گرفتہ باز ہم تجاہل و زدید کہ ترا نمی شناسم و این پسرا نمیدانم مثل
 مشہور است۔ ع

جہان دیدہ بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من کہ نیک سر شتم از بدان بدی رسد کا ز نیکان نیکی بود
 لطف بر احسان قواموشان نیکان آویس ورنہ انیمعنی بری از انتفاع خویش نیست

حکایت

درویشی سیاح وارد شهری عجوبه تمام شد و شنیدن نامش حیرت
 بیرون بلده رحل اقامت آورده که عجوبه های آنجا را نه بیند مریدی بر آ
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید غوغای عظیمی دیده تماشا ایستاد
 که زن عالمه دهقان چوبی بر خیزگار که بر سر غله رفته بود زده پایش
 لنگ نموده کار زده دیده لکدی بر شکش زده اسقاط حملش شد دهقان
 استغاثه بنفر سلطان برده سلطان حکم کرد کار زده خود به دهقان و پرتابان
 کند وزن دهقان بکنه کار زده رود تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف
 شنیده بخندید ملازمان ویرا دستگیر نموده بقیه دهان بردند درویش
 که چشم براه بود چندی انتظا کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان
 نمود و نیز چون داخل شهر گردید زنی بامر دی می جنگید که شب صحبت
 کرده هزار روپیة اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده
 تا بیع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرید گفت شب
 خواب دیدم که با این خفتم امروز با وی باستم تا گفتم اکنون گریبان گیرند
 که مبلغ نیز از روپیة بده سلطان فرمود چهارم حصه سرکار است اول داخل

باید نمود آگاه ادب و حق و باید کرد این مرید نیز اندوختن این گونه داد
 لب تپه بسم کشاد ملازمان شاه او را هم بگنا و همین مقید ساختند در پیش
 از دنیا مدرن مریدان متوحش شده بشهر درآمد همه جا از ساکنان آندیا را حوال
 مریدان استفسار میکرد تا پی بقید کردن شان بر دانا بخاکه دانا بود پیش
 سلطان رفته زبان به شنایش کشود که همچو تو عادلی چشم خود ندیده و بگویش
 خویش شنیده من جهان گردم بهر دیار رو آوردم مالا مال از عدل
 و انصاف تو گشته صیبت داد ریت گوش جهانیان پر کرده از حد و حصر
 در گذشته اما بگو به دارم که این دو شخص نوارد که بوجه خستیدگی در قیضا
 گرفتار اند قابل این اند که اخراج بلده شده و در شهر بگذارند و نه
 این چنین مردم سیل به سلطان که شنایش پرست بود بقول ایست که
 احمق را شنایش خوش می آید هر دو را اخراج بلده فرمود در ویشتن لرزان
 و ترسان هر خود گرفته از آنجا بیرون رفت بسجده شکر افتاده زبان باین بیت
 کشاد و مصنفه

بترس از حاکم عادل که عدلش چنین باشد
 بجای خردمانند زوجه دهقان گاز را

حکایت

امیر سے طوطی داشت خوش بیان کہ از شیرین کلامیش مرغ جان
 در بطن کلمات انبساط با هنر از دستان روح بوستان مسرت در پرداز
 روزی امیر از طوطی پرسید کہ تو طائر صحرای هستی اگر از خواص درختان
 کہ انوع واقسام فوائد مرتب است دانسته باشی باید بیان نمائی طوطی
 بپاسخش پرداختہ کہ از خواص درختان شناختی ندارم الا از خود خبر دارم
 کہ سہ لعل بختان ہر یک بوزن دوازده مثقال در صند و چہ شکر
 پنهان و از احتباس ہوا سے قفس کہ مخالف طبیعت می باشد
 گذاختہ اگر اتفاق ہوا سے صحرای موافق است افتد باز نظارت تازہ
 پیدا کند و دو سخن سر مایہ خود دارم در ادای حق نمک گوش گزار میگردد
 امیر پرسید کہ دو سخن با فواید نام کدام اند و سے بعرض رسانید یکی آنکہ
 ہر چیز سے بقیاس نیاید اعتماد را شاید دوم ہر چیز سے کہ از دست
 بیرون شود تا سب برو سے رواند و امیر سخن طوطی را پسندیدہ بامید
 انتفاع لعل دیرا رہا گردانید طوطی از قفس رہاست و حبات تازہ یافتہ
 بال کشادہ بر سر درختی شتافت امیر گفت الحال ہوا سے آسمانی

بنور سید باید در ایفا عهدها بر خنای کوشید طوطی گفت سخن
اول فراموش کردی که هر چه بقیاس ناید اعتماد در اشداید مشکه خود و وزن
دوازده مثقال ندارد سه لعل دوازده مثقالی از کجا آرم امیر متاسفست
گردید که طوطی مرا فریفته گردانید طوطی گفت بسخن دوم گوش نهادهی که
غیر تمام صب رفته بر خوراه دادی این بگفت و ادج گرفت بجا نهج خرا
رفت لمصنفه

تحقیق با عستاماد ناید

چیز که قیاس لا شاید

حکایت

بازدگان پسری معری از عقل و دود نخوت در دماغش پیچیده از غشوه
جوانی لاابالی گردید پدر هر چند خواست به وارش کند از نهمواری مزاج براه نمی
آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید که از کد خدائی یا بزرگمیش
کند و گردنش بزریر یا دست طوق آورد پس را که از سر کشی بندگ است
بود پدر سودمند نمی افتاد و بگستاخی جواب می داد که هر زنی رنج بجز بارکنک
پسر هر روز بر خود پسندد شایان بهم سری من بود پدر بوالهوس از هر کس
همین سوال می نمود احدی را سر سرگردانی این رنج نبود زن عاقله باستماع

نسبت شش پر پنج بار کتک در شش و پنج تدبیر افتاده زبان و او پدر کمال
تجلی انصاف شادی کرده زن را بخانه پسر آورد شب اول پسر خواست خواب
همان پیمان پنج بار کتک بر سر و روی زن در بر نصیحت آمد که من ملک
تو ام کجا میروم هر گاه که خواهی بمن الحال مهمان از اول سیزدانی تو بجنبیده
خاطر شوند و از اینجا مگر بروند این کار بفرمانگذار چون فردا شد و زن
همان آتش در کاسه دید بر سر طعن و تشنیع آمد که هنوز دهن از شیر نشسته
خود مگر شسته اینقدر رعونت از چیست مال پدر می خوری از زندگانی بخیری
و تخته که بدست میاری خود چنین بدست آری کتکی که بنی رود است
بازرگان پسر را سخن زن بود افتاده از پدر اجازت سفر خواست پدر از
الفبت پدری مانع شد مفارقت فرزند را پسر که حمیت دامان گیرش
بود طوعاً و کرهاً اجازت گرفته بهتامت پدری را ناد و راه نموده بر سر
گذاشت تا بر سر دریاچه رسیده طرفه با جراسه دید که سنگها بر سر آب
شامی کنند ازین تماشا عجب و غریب نماهلا زمان گفت چند سنگ
از دریا بر آرد و در نزد خود بدارد که یعنی آن تحالف بولایتی بریم بوجب
گفتار بگرد آورند بازرگان پسر امید تمام بر این سنگ را بر سر گذاشته

روان گشت تا بولایتی رسید که صبیبه حاکم آنجا این عهد کرده بود کسی که
 نوادر و غریب روزگار بملاحظه من در آرد قبول نکاحش خواهم کرد و اگر کذب
 ادعای نوادر و غریب نماید در حبس ابد بماند باز گان پسر ناخبر به کار بخت رغبت
 که بزعم خود سنگهاران نوادر و غریب زمانه تصور کرده بود سنگی بر سینه گذاشته
 از بهر گنجی رنگی بروی کارگاه آورده پیام بصبیبه حاکم کرد که نوادر زمانه دارم
 و میخواهم ترا در محال خود آرم صبیبه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب
 صبری نداشت پیام باز گان پسر را بپوش و کنار بر سر گذاشت و چون
 سنگ را بخت شطرنج در میان بود و سلسله جنبانی ادای شطرنج نمود باز گان
 پسر که از بازی زمانه خبر نداشت در شطرنج این بازی مانگشت یعنی مهر را
 سنگ که در میان خود داشت با فیل و شتر گردانید پیاد مادر پیش
 روانیده خود با سپه تیر سوار شده پیش سلطان و وزیر که در لب
 سالارچه تماشا نشسته بودند مهر را به سنگ را در آب انداخت
 از و انگونی طالع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیبه حاکم ازین ادعا
 که تب که بخوش طبیعت بیتاب بود صبر از دست داده پا بر بنیر پیش نمود
 بدنی برین سوال گذاشت که زن باز گان پسر تبس شود مهر از خسر

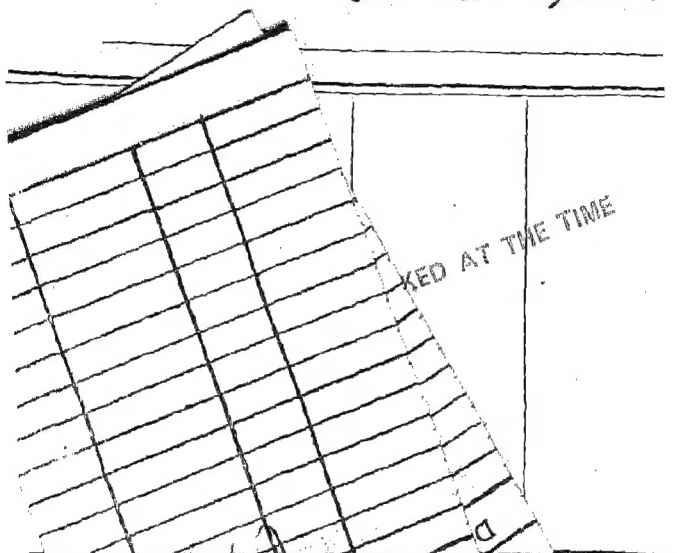
خود اجازت سفر خواست باز رگان پنج مقارفت کشیده اجازت داد که
 از پسر دست ششم و امیر این بنام در گذشتن آن زن بیتاب گشتی خود را
 در طلب اکرم بحر موج انداخت و لیکن اجازت پرداخت که اگر دایب بلا به نسیم
 الطاف الهی بسا حل فراد رسم تیر و عایش بهدنب اجازت رسیده
 خود را انگشت اره رسانیده دارد شهری که شوهرش مقید بود بطور بازگانی
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی گاهی یافته بگوشه شتافت میبوی
 چند همدست نمود تعلیم سند و می فرمود چنگ بپیگ میبوی داد و قالو
 به پیش میبوی دیگر نهاد و دانه و دفت هر یک را در کف برقص
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آموختن رقص و سرود میبوی پیام خواستگاری
 بصبیّه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن
 باز رگان برمی که در صد تعلیم آمد ادا می داد این شرط خواست
 زوجه باز رگان پسر که اذنانای سر رشته بازی میبوی بدست خود داشت
 بخیل میبوی باز بازی آورد و حاکم آنجا که در انتظار این بازی بود باز
 بازی تخمیش کرده کنای خوانی دختر بوی نمودن باز رگان پس از آن
 شرط مخلص مقیدان بمیان نهاد و منجمله آنها نسبت غلامی بشوهر خود

بعد اتمام ایام عروسی و غلام مع سرانجام باد بدیه تمام بر داشته
 رو به دیار خود گذاشت و قتی که بدولت سران خود رسید غلام را
 از غلامی آزاد گردانید عروس و مال و منال بروی بخشید نگاه
 چوبی رو برویش گذارد که من مستوجب همان پنج بادستم اگر منیرنی فهم
 باز رگان پسر و دختر است که در سر داشت چون هوا از سر گذاشت

یک کت در هر که شد بیله هتر
 تاش نداشت بود سر بسر

تست تمام بعون الملک العلام مقصود اصلی برخی از بیان احوال
 بنندگان عالی متعالی دام اقباله و بعضی از احوال خود بود و لیکن با تمام حکما
 عجیب و غریب اما بسبب عدم فرصت بطور اختصار تحریر نمود

ف
۸۹۱۶۵۰۸
CALL No. [شیع] ACC. NO. ۱۱۰۸۴
AUTHOR شادان، چندولعل
TITLE عشرت کریمہ آفاق



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

